

الهی چون تو حاضری چه جویم *** و چون تو ناظری چه گویم

عشق حسین سر شتمه *** نقاب روی زشتمه

تمام عالم بدونن *** کرب و پلا بیشتمه

ما همه‌ی ملت ایران نوکر امام حسین هستیم

مومن

بنویسید دگر به روی سنگ لحمد

من فقط عشق حسین ابن علی را بلدم

بنویسید که ناکام شده به عالمین

بنویسید که طپش طپش های دلم گفته حسین

بنویسید که پرپر شده همچون گل یاس

بنویسید شده مست و خراب عباس

بنویسید که از روز ازل مذهبی ام

بنویسید که تا روز ابد زینبیم

بنویسید که مست از قدح ساغریم

بنویسید که همواره علی اکبریم

بنویسید که جان داد دگر بر سر دوست

بنویسید که مجنون **علی اصغر** اوست

بنویسید گنه پرده مهتابش شد

بنویسید که سینه زن اربابش شد

بنویسید ندارد به جهان خانه و جا

بنویسید ماواش شده **کربلا**

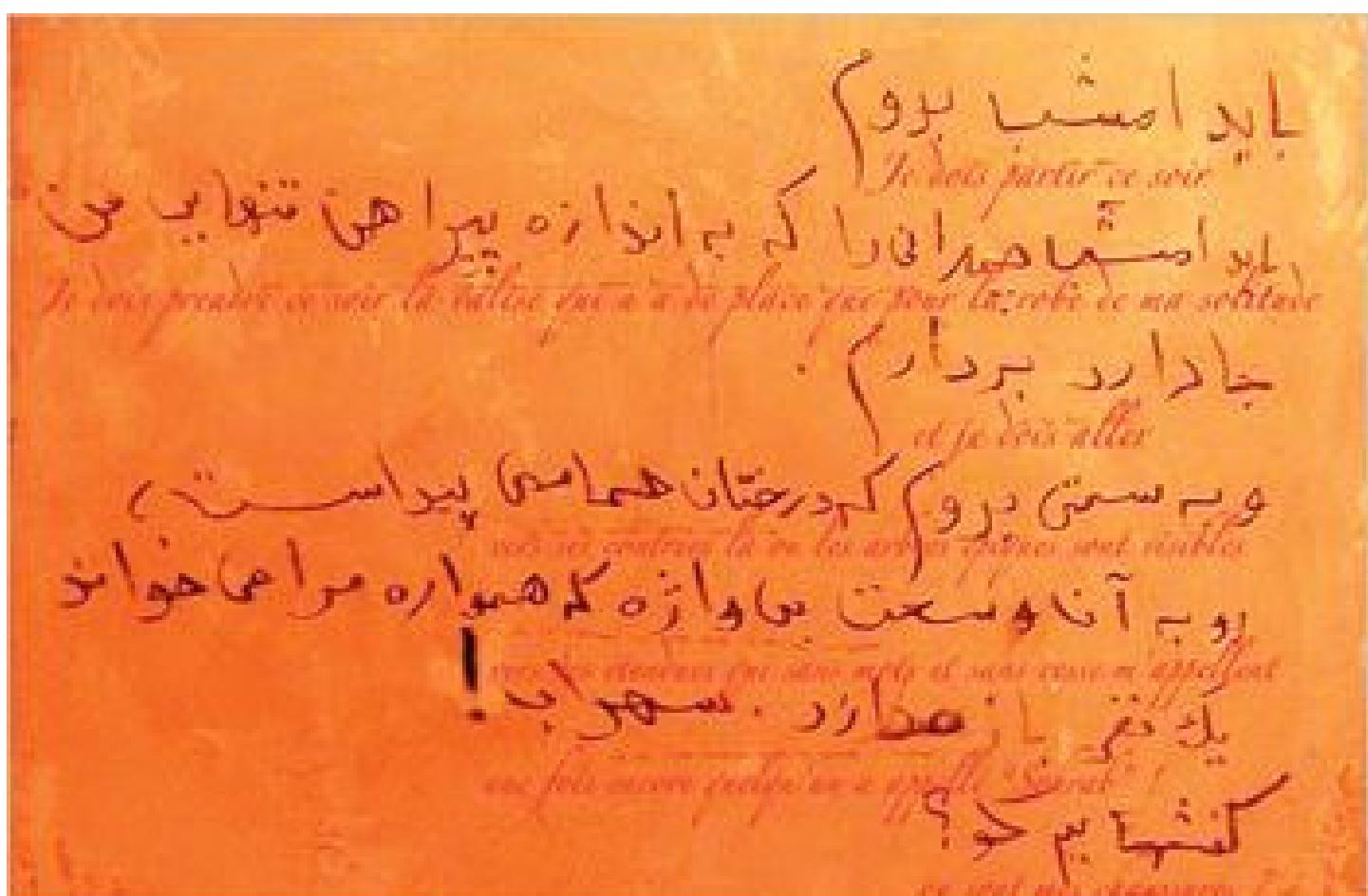
بنویسید که او نوکر بد عهدی بود

بنویسید که او منتظر **مهدی** بود

یا ابا صالح المهدی ادرکنی

اللهم عجل لولیک الفرج

گر حکم شود که مست گیرند *** در شهر، هر آنکه هست گیرند



دست خط سهراب سپهری

آن ذلیلان

الهی به مردان در خانه
به آنانکه با امر زنان
به آنانکه از بیخ و بن زی ذیند
به آنانکه مرعوب مادر زنند
به آن شیر مردان با پیشند
به آنانکه در بچه داری نکند
به آنانکه بی امر واذن عیال
به آنانکه با ذوق و شوق تمام
به آنانکه دارند با افتخار
به آنانکه دامن رفو می کنند
به آنانکه در گیر سوزن نخند
به آن قرمه سبزی پزان قدر
الهی به آه دل زن ذلیل
به تنهای مردان که از لنگه کفشه
که ما را بر این عهد کن استوار
به زی ذی جماعت نما لطف خاص

به آن زن ذلیلان فرزانه
نشستند و سبزی نمایند پاک
شب و روز با امر زن می زیند
ز اخلاق نیکوش دم می زنند
که در ظرف شستن به تاب و تبند
یلان عوض کردن پوشکند
نیاید در از جیشان یک ریال
به مادر زن خود بگویند: مام
نشان ایزو...نه "زی ذی نه هزار"
ز بعد رفویش آتو می کنند
گرفتار پخت و پز مطبخند
به آن مادران به ظاهر پدر
به آن اشک چشمان "محمد سیل"
چو جیغ عیالتشان شد بنفس
از این زن ذلیلی مکن برکنار
نفرما از این یوغ ما را خلامس

الا ای گوهر یکدانه برگرد***تمنای دل دیوانه برگرد

اگر چه خانه ام تنگ است، ای یار***کرم بنما به سوی خانه برگرد

غريبی کردنت با ما روانیست***مشو با بی کسان بیگانه برگرد

بیا تا دین ما باقیست ساقی***برای رونق میخانه برگرد

سراغ شهر را از چشم ما گیر***به حق تربت پروانه برگرد

برای هل اتی بودن ما***سفر کرده از این کاشانه برگرد

سخن شناس ز جان من خطا اینجاست	چو بشنوی سخن اهل دل ملوک خطاست
تبارک است ازین قند که در میلت	سم بذی و عجمی فرد نمی آید
ک من جوشم و اورغان دفعه عاست	در اندر ون من خست دل ندانم کمیت
بنال نان که ازین پرده کار نداشت	دلنم پر دود بر ون شد کجایی ای مطرب
رج تو در نظر من چین خوش آر است	مرا بکار جهان بگزالت خات بود
خا رصد شبه دارم شر انجام کجایست	نخست ام ز خیال که سپرده دل من
گرم بیاده بشویید حق بست شاست	چین که صومعه آسوده شد رخون دلم
ک اتسی ک نمیرد همیشه در دل ناست	از آن بدیر مقام عسری ز میدارند
چ ساز بود که در پرده میرزا آن مطرب	که رفت عمره هنوزم دماغ پر رهواست
ندای عشق تو دیشب در اندر ون ادم	
فنای سینه حافظه هنوز پر رصد است	

شوفر شوخ و شنگ تاکسی

هر کجا هستم، باشم به درک !

من که باید بروم !

پنجره،

فکر،

هوا،

عشق،

زمین،

مال خودت !

من نمی دانم نان خشکی چه کم از مجری سیما دارد !

تیپ باید زد !

جور دیگر اما...

کار را باید جست.

کار باید خود پول.

کار باید کم و راحت باشد !

فک و فامیل که هیچ...

با همه مردم شهر پی کار باید رفت !

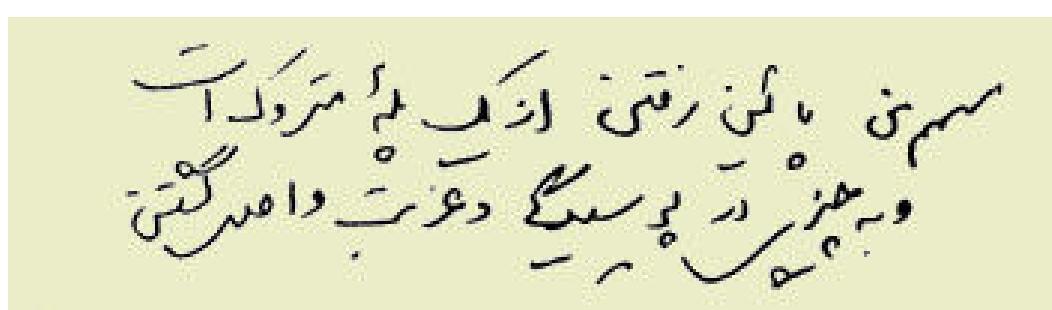
بهترین چیز اتاقی است که از دسته چک و پول پر است !

پول را زیر پل و مرکز شهر باید جست !

سید خندان یه نفر !

سوئیچم کو؟

چه کسی بود صدا کرد، دربست ؟



عالجی کن که دیگر خر نباشی

خری با صاحب خود گفت در راه که ای بی رحم بی انصاف بدخواه!

مرا تا چند زیر بار داری؟ مرا تا چند با جان کار داری؟

خدا مرگت دهد تا شاد گردم ز بند محننت آزاد گردم

جوابش داد: «کای حیوان دریند! چرا از مرگ من هستی تو خرسند؟

عالجی کن که دیگر خر نباشی کشیدن بار را در خور نباشی

و گرنه تا تو خر هستی، بناقار چه من، چه دیگری، از تو کشد کار

آدم سیاه

دوست من، دوست من

خیلی بیمارم

نمی‌دانم این درد

از کجا بر سرم نازل شده.

یا باد سوت زنان از روی مزرعه خشک و بی حاصل درگذر است

یا مثل بیشه در ماه سپتامبر

مغزم از درد مستی فرو می‌ریزد

کله‌ام

گوشها را مثل بالهای پرنده‌گان

تکان می‌دهد

و دیگر نمی‌تواند به راست و چپ

بچرخد.

آدم سیاه

آدم سیاه

روی تخت

کنارم می‌نشینند

آدم سیاه

شب و خواب

از چشم برمی‌گیرد.

آدم سیاه

انگشتانش را روی کتابهای نفرت انگیز می‌کشد

و با تمسخر من

انگار دارد به راهبه‌ای نیشخند می‌زند

برايم درس زندگی می‌خواند.

هر چه بگويد

از غم و هراس روح و روان

نمی‌کاهد

آدم سیاه

آدم سیاه

گوش کن، گوش کن

او در گوشم زمزمه سر داده

می‌گوید

نقشه‌ها

اندیشه‌ها

در کتاب‌ها

خوب و زیادند.

این آدم

در سرزمین بدترین

حقه‌بازها و بی‌خردان

زیسته است.

دسامبر در آن سرزمین

برف تمیز است و شفاف

بوران است

و دوک شادمانه

ترانه می‌سراید.

او

آدمی ماجراجو

ولی از نوع خوب و زیبایش بود

او ظریف و شاعر بود.

هر چند نه زیاد

اما اراده‌ای قوی داشت

و زنی را حدود چهل و چند سال

دختر بد و محبوب

خود نامید.

خوشبختی از زبان او یعنی

مهارت عقل و دست.

علت همه بدبختی ها

روان تبل است.

حرکات دروغین

ژستهای دروغین

که بس مشکل آفرینند

ارزشی ندارند.

در رعد، در طوفان

در گردادب مسائل زندگی

در اندوه جانکاه

در غم و درد سنگین

عالی ترین هنر در جهان

به نظر ساده و مسخره می‌آید.

آدم سیاه!

تو جرئت این را نداری!

تو که در خدمت کسی نیستی

و سرت گرم زندگی خود.

زندگی پر جنجال شاعر

چه ربطی به من دارد.

برو، برو

برای دیگری

موعظه کن

بخوان و تعریف کن.

آدم سیاه

به من زل می‌زند

و چشمانش رنگ عوض می‌کند

گویا می‌خواهد به من بگوید

که من دزد و سارقم

که با پررویی و گستاخی

به غارت کسی دست زدم.

دوست من، دوست من

خیلی بیمارم

نمی‌دانم این درد

از کجا بر سرم نازل شده.

یا باد سوت زنان از روی مزرعه خشک و بی حاصل د رگذر است

یا مثل بیشه در ماه سپتامبر

مغزم از درد مستی فرو می‌ریزد

شب سرد و سوزان است

چهار راه ساکت و آرام است

من تنها پشت پنجره

در انتظار

نه مهمانی، نه دوستی

تمام دشت پوشیده

از آشنا نرم و لطیف است.

و درختان مثل سوارها

در باغ ما جمع شدند

در جایی

پرنده نامهربان شب

گریه سر داده

سوارها پاهای چوبی بر زمین می‌کوبند

نگاه کن، نگاه کن

این سیاه دوباره در صندلی من لم داده

کلاه از سر برگرفته

و دکمه‌های کت آزاد کرده

گوش کن، گوش کن،

به من زل زده

خروپف می کند

سرش هی نزدیکتر و نزدیکتر

می آید

من تا بحال آدم رذیلی را

سراغ نداشتم که اینقدر احمقانه

از بیخوابی رنج ببرد.

آه، بر فرض که من اشتباه کردم

امشب که ماه آمده

دیگر به چه نیاز است

شاید "او"

بی سر و صدا بیاید

و تو برایش اشعار تیره و تار و خراب خود را بخوانی؟

آه، که چقدر شاعران را دوست دارم!

آدمهای جالبی هستند

همیشه ماجراجو

آدمهایی که همیشه قلبی

آشنا در آنها

می یابم.

نمی دانم، یادم نمی آید

در دهی

شاید در کالوگا

شاید هم در ریازان

در یک خانه ساده روستایی

پسری زندگی می‌کرد

که موهای زرد

و چشمان آبی داشت ...

سالها گذشت

او هم بزرگ شد

و هم شاعر.

هر چند نه زیاد

اما اراده‌ای قوی داشت

و زنی را حدود چهل و چند سال

دختر بد و محظوظ

خود نامید.

آدم سیاه!

تو مهمانی بد و شروری

مدتهاست که افتخار

و شهرت به تو چسبیده

حرص می‌خورم

می‌جوشم

از کوره در می‌روم

عصایم به سمت صورت او به پرواز می‌آید.

ماه مرد

سپیده از پشت پنجره آبی می‌زند

هی تو، شب!

چرا همه چیز را خراب کردی؟

کلاه را سرم گذاشتم

هیچ کس کنارم نیست

من تنها یم و

آینه شکسته ...

+++

چند شعر دیگر

من از زندگی در شهر خود خسته شدم

دلم برای فضای دیگری تنگ شده

پناهگاه خود را ترک می کنم

میروم

مثل یک دزد

مثل یک آواره

در اولین نوارهای سفید صبحگاه

میروم تا خانه‌ای برای خود بیابم

و ناگهان عزیزی مرا به ماندن

فرا می خواند.

بهار است

و آفتاب دشت را فراگرفته

جاده رنگ طلایی بخود گرفته

و آنی که ساحل نام دارد

مرا از آستانه

به خود می خواند.

من

دوباره

رو به سوی خانه می کنم

با شادی بیگانه

آرام می شوم

در عصری سبز زیر پنجره

آن را روی آستینم

می اویزم.

ساقه های پیچ نقره فام به دور حصار

پیچ خورده اند

و سرها لطیف خود را خم کرده اند.

هیچ کس

هیچ چیز

جنازه مرا بدرقه نمی کند

به غیر از زوزه سگان

ماه مثل همیشه دور می شود

مهتاب میان

رقص پاروها به موج افتاده

و سرزمین من به زندگی

به گریه و خنده

در پشت آن حصار

ادامه خواهد داد.

عزیزم، بیا بنشینیم کنار هم

و چشم به چشم هم بدوزیم

من می خواهم از آن نگاه ساکت و آرام

بوران احساسات را بشنوم.

پاییز طلایی

درخشش موها

اینها برای نجات

این قصه نآرام

آمده‌اند.

مدها است که ترک وطن گفته‌ام

وطن

که دشتهایش گلستان است

در شهرت تلح

در افتخار شهر

دلم می خواست

گمشده بودم.

دلم می خواست

قلبم آرام گیرد

باغ و تابستان را

به یاد آورد

رقص قورباغه‌ها

در نوای موسیقی گلستان را

به یاد آورد

و جایی را به یاد آورد

که من شاعر شدم.

آنجا هم پاییزش

مثل اینجاست

شاخه‌های درختان افرا و زیرفون

توى پنجره خم شدند

و پنجه‌های خود را

به سوی پنجره دراز کردند

و دنبال آنهاست

که یادشان هست

می‌گردند.

آنها ساله‌است که دیگر

زنده نیستند

ماه مهمان ساده‌ای است

که با نور خود روی صلیبها

جا و نشان خود را می‌گذارد

تا ما را به مهمانی خود

دعوت کند

تا به اضطراب

به غم،

به هراس و نگرانی

پایان دهیم

در زیر سایه او پناه گیریم

و جریانهای مواج

قلبها را شاد کنند.

عزیزم، بیا کنارم بنشین

چشم به چشم هم بدوزیم

تا از آن نگاه ساکت و آرام

بوران احساسات را بشنو.

+++

بیا، مرا ببوس، مرا ببوس

تا لبانم به خون افتد

تا جانم به درد آید

احساسات گرم و جوشان

با اراده سرد

در یک خانه نمی گنجد

جام واژگون شادیها

وداع!

محبوبم قبول کن

که ما فقط برای یکبار

روی این کره خاکی مهمانیم!

فقط یکبار زندگی خواهیم کرد!

با نگاهی آرام به هر سو بنگر

نگاه کن: در تاریکی مرتبط

ماه، مانند زاغ زرد

می چرخد و می چرخد

بر بالای زمین.

مرا ببوس، مرابیوس!

آرزوی مرا شاد کن!

ترانه مرگ برای من هم

سروده خواهد شد

پیداست زاغ در انتظار است

در انتظار مرگ من است.

ضعف جان

ضعف روح

مردن هم، اینطور مردن!

عزیزم، محبوبم

دلم می خواست

تا دم مرگ

لبان تو را ببسم.

هر لحظه و هر دم

حتی هنگام چرت زدن

صدای او را

مثل نواش گلبرگهای گیلاس وحشی

می شنیدم که می گفت:

”من مال توام“

عزیزم، محبوبم

بنوش، بخوان،

تا نور آرام مهتاب

خاموش نشود.

عزيزم، محبوب

بنوش، بخوان

زیرا

ما فقط یک بار به مهمانی زمین

آمدہایم!

+++

زندگی – فریبی است

با دلتنگی افسونگر

زندگی با دستهای زمخت خود

سرنوشت انسانها

را می‌نویسد

من همیشه، وقتی چشمانم را می‌بندم، می‌گوییم:

“اینها فقط درد و غم

اضطراب و ناراحتی

به جان می‌اندازند.

زندگی فریبی بیش نیست

اما گاهی هم دروغهای شادی‌آورش را

مثل زیوری درخشنان

به ما هدیه می‌کند.

به آسمان هفتم رو کن

فال ماه بگیر

زمینی

آرام بگیر

طلب نکن

حقیقتی را که نیازی به آن نیست.

در بحبوحه بورانی که در میان شاخه‌های افرا

بیداد می‌کند

تصور اینکه این تنها راه زندگی است

خوش است.

بگذار معشوقه فریب دهد

بگذار دوست به تو بی‌وفایی کند

بگذار با کلمات لطیف

مرا نوازش کند.

بگذار زبان شر

تیز مثل تیغ

بر سرم ریزد

من آماده‌ام

آماده شنیدن

آماده عادت کردن.

این بلندیها

این فراز و نشیبهای

روح مرا سرد می‌کند

جرقه ستاره هم

دیگر گرمم نمی‌کند.

هر کس را که دوست داشتم

به من پشت پا زد

با هر کس زندگی کردم

مرا فراموش کرد

اما

با این همه فشار

با این همه درد

من به شفق لبخند می زنم

و سپاس می گویم

به این زمین محبوب و عزیز

به خاطر این زندگی

با همه بدی ها و شادی ها

و خوبی هایش ...

+++

من

در این دنیا

رهگذری بیش نیستم

دستی به شادی برایم تکان بده.

رنگ ماه پاییزی

چه نوازشگر و آرام است.

اولین بار است

که از ماه گرما می گیرم

اولین بار است

که سرما گرما می دهد

و باز زنده و امیدوار

به عشقی که دیگر نیست.

می دانی

مقصر خاصیت این دره است

مقصر شن های سفید نمکی آن است

که پاکی و صداقت

را مچاله کرده

و غم را به خانه آورده.

ما با هم

همه با هم

همیشه و همیشه

عشقی نه تنها و جدا

عشقی پیوسته و وابسته

به وطن خواهیم داد.

+++

خداحافظ

خداحافظ دوست من

عزیزم، تو در قلب منی

دوری و جدایی ناگزیر

قول وصال بعدی را

میدهد

خداحافظ دوست من

خداحافظ

بدون سخنی، بدون گرفتن تو در آغوش

غم به دل راه مده

گره به ابرو نزن

در این دنیا نه مرگ تازگی داره

و نه زندگی ...

عجب صبری خدا دارد

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

همان یک لحظه اول

که اول ظلم را می دیدم

جهان را با همه زیبایی و زشتی

بروی یکدگر ویرانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

که در همسایه صدها گرسنه چند بزمی گرم عیش و نوش می دیدم

نخستین نعره مستانه را خاموش آندم

بر لب پیمانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

که می دیدم یکی لخت و عریان و لرزان دیگری پوشیده از صد جامه رنگین

زمین و آسمان را

واژگون مستانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

نه طاعت می پذیرفتم

نه گوش از بهر استغفار این بیدادگرها تیز کرده

پاره پاره در کف زاهد نمایان

سبحه صد دانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

برای خاطر تنها یکی مجنون صحراءگرد بی سامان

هزاران لیلی نازآفرین را کو به کو

آواره و دیوانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

بگرد شمع سوزان دل عشاق سرگردان

سرپایی وجود بی وفا معشوق را

پروانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

بعرش کبریائی با همه صبر خدایی

تا که می دیدم عزیز نابجایی ناز بر یک ناروا گردیده خواری می فروشد

گردش این چرخ را

وارونه بی صبرانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

که می دیدم مشوش عارف و عامی ز برق فتنه این علم عالم سوز مردم کش

بجز اندیشه عشق و وفا معدوم هر فکری

در این دنیای پر افسانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

چرا من جای او باشم

همین بهتر که او خود جای خود بنشسته و تاب تماشای تمام زشتکاریهای این مخلوق را دارد

و گرنه من جای او چو بودم

یکنفس کی عادلانه سازشی

با جاهل و فرزانه می کردم

عجب صبری خدا دارد! عجب صبری خدا دارد!

آناسویر سز نکا

شاعر معاصر لهستانی

بهشت تمامی مذاهب "در تنها یی" در مغزم شکوفه می زند.

"روشنایی" و پروازها راه به آسمان می گیرند.

تنها ییم

و سرمای فضای بیرون

زیر پوست تنم جا باز می کند؛

"دویست و هشتاد درجه زیر صفر ..."

انوری

ما ییم و سرکویی، پر فتنه‌ی ناپیدا *** آسوده درو والا، آهسته درو شیدا

در وی سر سرجویان گردان شده از گردن *** در وی دل جانبازان تنها شده از تنها

بر لاله‌ی بستانش مجنون شده صد لیلی *** بر ما ه شبستانش وامق شده صد عذرا
خوانیست درین خانه، گسترده به خون دل *** لوزینه‌ی او وحشت، پالوده‌ی او سودا
با نقد خریدارش آینده خه از رفته *** با نسیه‌ی بازارش امروز پس از فردا
گر کوی مغانست این؟ چندین چه فغانست این؟ *** زین چند و چرا بگذر، تا فرد شوی یکتا
رسوایی فرق خود در فوطه‌ی زرق خود *** کمپوش، که خواهد شد پوشیده‌ی ما رسوا
گر زانکه ندانستی، برخیز و طلب می‌کن *** ور زانکه بدانستی، این راز مکن پیدا
ای اوحدی، ار دریا گردی، مکن این شورش *** زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

درد سری می‌دهیم باد صبا را *** تا برساند به دوست قصه‌ی ما را
برسر کویش گذر کند به تانی *** بالب لعلش سخن کند به مدارا
پیرهن ما قبا کند به نسیمش *** برکند از ما دگر به مرژه قبا را
مرهم این ریش کرد نیست، که عمری *** سینه سپر بوده‌ایم زخم بلا را
دنی و دین کرده‌ایم در سر کارش *** گردن و سر می‌نهیم تیغ و قفا را
ای بت نامهربان، بیا و بیاموز *** از سخن من حدیث مهر و وفا را
پای چنین سرزنشت‌ها چو نداری *** دست مزن عاشقان بی سرو پارا
عیب زبونی نه لایقت، گر از خود *** دفع ندانست کرد تیغ قضا را
اوحدی، از من بدار دست ملامت *** من چه کنم؟ کین ارادتست خدا را

گر وصل آن نگار میسر شود مرا *** از عمر باک نیست، که در سر شود مرا
تسخیر روی او به دعا می‌کند دلم *** تا آفتاب و ما ه مسخر شود مرا
روزی که کاسه‌ی سرم از خاک پر کنند *** از بوی او دماغ معطر شود مرا
آن نور هر دو دیده اگر می‌دهد رضا *** بگذار تا دو دیده به خون تر شود مرا
هر ساعتم چنان کند از غصه پایمال *** کز دست او فغان به فلک بر شود مرا

مشکل شکفته گرددم از وصل او گلی *** لیکن چه خارها که به دل در شود مرا!

این درد سینه سوز، که در جان او حدیست *** از تن شگفت نیست که لا غر شود مرا

خانه خراب است

برخیز که فصل گل و ایام شباب است*** رفتن زحرم جانب میخانه ثواب است

ابروی تو شدقبله و محراب نمازنم *** چشمان تو پیمانه و هم جام شراب است

باز آی که بیروی توام مجلس احباب *** گرروضه خلداست مراعین عذاب است

تنها نه دل من شده ویران به نگاهت *** از غمزه‌ی خونریز تو صد خانه خراب

از بسکه زند دست به زلفین تو هردم *** از خون دلم پنجهء مشاطه خطاب است

بر طاق دو ابروی تو چشمان سیاهت *** میست است که افتاده به محراب و خواب است

بر دولت سه روزه مشو غره چو بلبل *** دوران گل و عیش جهان پا به رکاب است

قادص تو ببر نامه‌ی مخفی سوی دلدار *** (آنهم که جوابی نفرستاد جواب است)

چه حاجت است

بی دوستان مرا به گلستان چه حاجت است *** دارم چو لاله داغ به بستان چه حاجت است

از آب دیده ساغر عیشم لبالب است *** جام شراب و مجلس زندان چه حاجت است

غم میکشد مرا و شفاهم زلططف اوست *** این درد را بناز طبیان چه حاجت است

انصاف نیست ورنه کجا سرو اقتدار *** نسبت به سرو قامت جانان چه حاجت است

تكلیف دوست را غرض آردن من است *** مخفی مرا به بزم رقیبان چه حاجت است

دو رنگی

چشمان سیه میست تو آماده جنگ است *** مژگان تو خونخوار تر از مردم زنگ است

حسنت پی تسخیر دلم بسته کمر را *** رابروی کجت تیغ سپاهیش بچنگ است

هر کس که نبرد مرحله عشق به پایان *** این بحر بلا جوش همه کام نهنگ است

یکزنگ مشو تا نشوی داغ چو *** و لاله هر گل که درین باعچه زیباست دورنگ است

آهن به دل سخت تو تاثیر ندارد***مخفى چه کنم شيشه دل مایل سنگ است
گشت مهمان من آن سرو خرامان امشب***است ویرانه‌ی من رشك گلستان امشب
تحفه‌ی در خور او نیست مرا می‌شاید***بدهم گر به نثار قدمش جان امشب
بزم بی کلفت اغيار بود بهر خدا***ساقیا یک نظری سوی غربیان امشب
ساقی و اده و معشوقة و گل گشت بهار***کی کشم متی از زوضه رضوان امشب
محو دیدار تو ای شوخ چنانم که خلد***در جگر خنجرم از جنبش مژگان امشب
رفت آن شمع جهان شمع بکف جانب باغ***تا کند خانه‌ی پروانه چراغان امشب
قرص خورشید نهان گشت و قمر شام بخفت***مخفى از شرم رخ آن مه‌ی تابان امشب

عذر خواهی

اگر به پیش تو جانا مرا گناهی هست***چه غم که زلف دو تای تو عذر خواهی هست
نمیشدی بت من سنگدل چو دانستی***که در شکست دل زار من صدایی هست
بخاک دید مرا قاتل و بحسرت گفت***هنوز در کفنش بوی آشنایی هست
چنین خراب نگشته دلم اگر بودی***امید آنکه جفای ترا وفایی هست
زناله‌های دلم نیست در دلش اثری *** (زدل بدل غلط است اینکه گفت راهی هست)
نگر بحال دل ریشم ای نسیم سحر***اگر گذار تو با زلف مشکسایی هست
بدی به کس مرسان مخفیا و شاکر باش *** بقدر هر عملی عاقبت جزایی هست

دل ما

هر چند زدست تو خراب است دل ما***در تحر جنون گوهه ناب است دل ما
چون شمع زسوز جگرو دیده‌ی خونبار *** عمریست که در آتش و آبست دل ما
هر چند که طی کرده بیابان فرات***لب تشنه تراز موج سرابست دل ما
تا چند بگو ای بت بد مهر خدا را *** با غیر خوری باده و آب است دل ما
یک خنده گل بود سرا پای بهار م***این قافله بگذشت وبخواب است دل ما

چون خواسته‌ی این غزل از مخفی دلریش***گویا به سوال تو جواب است دل ما

بشن بشن

زنور شمع من بزم رفیبان روشن است امشب***شرار آه من برانجـم آتش افگن است امشب
چنان گمگشته خوابم در فراق چشم جادویش ***که هر مژگان به چشمم همچو نیش سوزن است امشب
سزد گر مهر و مه برچرخ خون گریند ازین ماتم***که صید او را شب جان کندن است امشب
تو ای قمری مزن کو کو به پیش قد دلジョیش ***که سرو نو غلام سرو آزاد من است امشب
شکستی زلف مشکین را شکست افتاد در دلهای***فدایت جان مشتاقان چه بشکن بشکن است امشب
لباس سرخ در بر کرده بهر قتل مشتاقان***توهم آماده باش ای دل شب خون خوردن است امشب
بگو این فرد خوش را از (شجاع و المک) (ای مخفی***)(که تیر آه من بر چرخ ناوک افگن است امشب)

لعل مینوش

زبس که کرده خراب آن دو لعل مینوشم ***نظر به جام شراب ار کنم رود هوشم
اگر وصال تو ای حور وش دهد دستم***نسیم روضه‌ی رضوان شود فراموشم
براين اميد که قاصد پیامت آرد باز***خوشم بدین که رقیبم به شکوه یاد کند
به محفلی که زخاطر کند فراموشم***چو شب به صحیح رسد هر نفس دهد یادم
ز شام زلف کج و صحیح آن بنا گوشم***شب وصال تو ای ماه رخ ز حیرانی
بسان آیینه از یاد خود فراموشم***زبسکه چشم تو در کار سرمه تیز بود
کند به پیش تو در هر نگاه خاموشم***بیادم آمد و در پای سرو افتادم
نهال قامت آن دلبر قبا پوشم***هزار آیه‌ی قرآن زبر کنم مخفی
به خط صفحه‌ی رویش رسم رود هوشم

بنازم

ز عشق رنجیدنت را بنازم ***با غیار خندینت را بنازم
بصد قهر از بزم باغیر رفتن ***بصد ناز پس دیدنت را بنازم

به هنگام گلگشت در صحن بستا***به تمکین خرامیدنت را بنازم

بایمای چشم و اشا رات ابرو***ادای سخن گفتن را بنازم

ربودی دل از دست مخفی و آنگه***به قتلش کمر بستنت را بنازم

پیمانه‌ی خود را

ندانم چون کنم یارب دل دیوانه‌ی خود را *** ندارد الفت صحرا نه میل خانه‌ی خود را

شراب عشق را کردند از روز ازل قسمت*** من از روز اول پر کرده ام پیمانه‌ی خود را

شب تارم نشد روشن زعشقی همچو پروانه*** مگر از دست خود آتش زنم کاشانه‌ی خود را

بکن قصديكه با من داري ايچرخ جفاپور*** كه كردم فرش راه سيل غم ويرانه‌ی خود را

زآهم همچو نی آتش بجان رفته زليخارا*** كشم تا در نيسitan ناله مستانه‌ی خود را

ندارد مزرع دنيا بجز غم حاصلی ايدل *** بسوز از برق آهي خرمن بيدانه‌ی خود را

رسد از دوستانم زخم ها بردل از آن داغم*** غنيمت ز آشنايي صحبت بيگانه‌ی خود را

نديدم در جهان بي وفا از كس وفا مخفی*** كه تا سازد فدای شمع اوپروانه‌ی خود را

لعل شکر خا

ميدهد سرمه فسون نرگس شهلاي ترا***ميرسد زيب دگر ز آينه سيمای ترا

آب در دиде خورشيد دود گر بيند*** از ره دиде من حسن دل آرای ترا

گشته رسواي جهان از غم طوبى زاهد*** آه از آن روز كه بيند قد رعنای ترا

دست مشاطه جدا باد ززلفت چو دلم*** تابكی شانه کشد زلف سمن سای ترا

تند ميگشت صبا بر سر سرو اند باغ*** كرد تقليid مگر قامت و بالاي تر

جان من غم مخور ار خط برخت گشت عيان*** گرد گل سبزه بود حسن دو بالاي ترا

همچو مخفی نمکين باد کلامش یارب*** آنكه توصيف کند لعل شکر خاي ترا

لعل سخنگوي

کمترین بنده بود مهر گل روی ترا *** مه دهد خط غلامی رخ نیکوی ترا

سرو شد پی سپر فاخته ز آنروز که دید***در چمن جلوه کنان قامت دلجوی ترا

سزد از رشک قدح زار چو مینا گریم ***تابکی بوسه دهد لعل سخن گوی ترا

Zahed hem قبله و محراب فراموش کند***در نماز ار نگرد طاق دو ابروی ترا

مردن از هجر توام به که به محفل بینم *** با رقیان دغا عارض نیکوی ترا

بُوی شببوست که از شرم برون می آید*** تاکه بردست صبا نگهت گیسوی ترا

لعل خون در جگر کوه بدخشان گردد*** مخفی گر وصف کند لعل سخنگوی ترا

حمد

ای قاصر از ادای صفاتت زبان ما *** کی در خور ثنای تو باشد بیان ما

ما کی بذات خویش چو تصویر میرسیم *** تا از تو آشکار نگردد نهان ما

از حرص دانه در قفس هستیم ورنه بود *** از اوج هفت چرخ بلند آشیان ما

نه لایق بهشتیم و نه در خور جحیم *** ما خود چه ایم تا چه بود این و آن ما

عمر عزیز در سر سودای خام شد *** دارد متعاید یاس مرا مر دکان ما

داریم امید بر کرمت ورنه با عمل *** اینجا چه ایم تا چه بود آن جهان ما

ایمان مکن ز مخفی بیچاره ات دریغ***یارب دمی که می بری از تن روان ما

سحر

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی***خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن***که عاشق را زیان دارد مقامات خردمندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست***باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی است

از تو می نویسم

مثل آسمان ***که می نویسد از ابر

مثل ابر***که می نویسد از باران

مثل باران ***که می نویسد از رود

مثل رود***که می نویسد از دریا

من از تو می نویسم

مثل دریا ***که می نویسد از موج

مثل موج***که می نویسد از ساحل

مثل ساحل***که می نویسد از انتظار

مثل انتظار***که می نویسد از دلتنگی

من از تو می نویسم

یاد

یادمان باشد از امروز جفایی نکنیم ***گر که در خویش شکستیم صدایی نکنیم

پر پروانه شکستن هنر انسان نیست ***گر شکستیم زغفلت من و مایی نکنیم

یادمان باشد اگر شاخه گلی را چیدیم ***وقت پرپر شدنش ساز و نوایی نکنیم

یادمان باشد اگر خاطرمان تنها ماند *** طلب عشق ز هر بی سرو پایی نکنیم

عشق و تحصیل

منوچهر نیستانی

از پس شیشه عینک، استاد***سرزنش بار به من می نگرد

باز در چهره من می خواند***که چها بر دل من می گزرد

می کند مطلب خود را دنبال: ***«بچه ها! عشق گناه است، گناه

وای اگر بر دل نوخواسته ای***لشگر عشق بتازد بیگاه».

می نشینم، همه ساعت خاموش***با دل خویشتنم دنیائی است

ساکتم - گرچه به ظاهر - اما***در دلم با غم تو غوغائی است

مبصر امروز چو اسمم را خواند***بی خبر داد کشیدم: «غائب!»

رفقايم همگي خنديند***که جنون گشته به طفلک غالب

بچه‌ها هیچ نمی‌دانستند***که من آنجایم و دل جای دگر
دل آنهاست پی درس و کتاب***دل من در پی سودای دگر
من به یاد تو و آن روز بهار***که تو را دیدم در جامه زرد
تو سخن گفتی، اما نه ز عشق***من سخن گفتم، اما نه ز درد
من به یاد تو و آن خاطره‌ها***یاد آن دوره که بگذشت چو باد
که در این وقت به من می‌نگرد***از پس شیشه عینک، استاد
با خیالت خوشم از اول زنگ***لحظه‌ای فارغ از این دنیايم
زنگ خورده‌ست، «منوچهر» بیا***تو «فریدون» برو، من می‌آیم!

زندگی من

نمی‌دانم چرا

هر وقت می‌روی سفر

زندگی من

گم می‌شود.

مثل لحظه‌ای

که گفتی برام سبب بخر

جای من

در آغوش تو

امن‌تر می‌شود

با هر نگاهی

لبخندی

حرفی...

شهر به شهر تنم

فتح شده

با کلمات توست.

حالا

زندگی ام را

قد و قواره‌ی تو

می‌برم و می‌دوزم.

خواب بهانه است

که باشی

در بستری

که تو را نفس می‌کشد

می‌درخشی

لای ملافه‌ها

پیدات نمی‌کنم.

با دست‌هایم

با چشم‌هایم

هر بار

تو را کشف می‌کنم.

یادت باشد

سکوت دست‌هایم

باشد

پاسخی به دل دست‌هایم

در هوس لمس تنم.

می‌پذیری از من؟

باور نمی‌کردم که عشق

زبانی ادبیانه دارد.

نمی‌دانستم ادب

عشق را اتو می‌کند

مثل پیره‌نی که تو

تنم کردی

دگمه‌های را بستی

تا به دیدار خودت بیایم.

نه چیزی از من مانده

نه سیبی

تا نذر چشم‌های کنم

نذر دلتنگی‌هایم.

باران، بوی تو را می‌بارد

و یاد لب‌های

قطره قطره سر می‌خورد

بر صورتم

ترنم صدای تو

و نتهای هوا

در این نم نم نیم شب

راه رفتن را

از بر می‌کنم.

دست‌های را

که باز کنی

به هیچ جا بند نیستم

سقوط می کنم

آقای من!

یادت باشد

یکپارچه آقا

بالاسرت می نشینم

و با موهات بازی می کنم

تا بدانی

من عشق توام

مردی که تو را می پرستد.

شاندرو پتوفی

شاعر انقلابی مجار

عشق و آزادی

ایندو را می خواهم

جانم را فدا می کنم

در راه عشقم

و عشقم را

در راه آزادی

برای بانویی دریا دل

جان من، دل خود شکسته می پنداشتی

..... لرزه ها بود بر این چرخ فلک، هردم از ناله تو

جان من، با سرانگشت تکبر و غرور

..... نشکند این دل دریایی و فرزانه تو

جان من، عشق نبود، وفا نبود

..... عادتی بیش نبود این همه شیدایی تو

جان من، غصه اگر هیچ نبود

..... این همه شور و شعف نیز نبود در دل تو

جان من، یار دیرینه اگر سهم تو بود

..... پس چرا نیست نشان در دل او ز عشق تو

جان من، وفادارت آمده است

..... به هوای شکن و چین و خم گیسوی تو

جان من، رقص کن و نعمه مستانه بخوان

..... که فلک لرزد از این نعمه مستانه تو

جهان

گنجشکی ست

که

بدون مقاومت

به مسلح ش می کشند

با لباسی

از حروف شاداب و ساده لوحانه

به تن

آن کس که اسیرش گیرد

خرامیدن ش را

به بند سیاهی کشیده است

اما آن لحظه نیز فرا می رسد

که کسالت

رنگ هایش را

باز شمارد.

یادت هست؟

شعر می خواندم و از کوچه می گذشتم؟

یادت هست؟

باران می بارید و

دست هایت را خشک می کردی

برای به دست دادنم؟

یادت هست؟

پولک ما ، ابرهای بی چاره و تنها؟

آن ورد همیشه ، قصه‌ی هزار بار و تازه‌ی

بودن و عشق و ما ، یادت هست؟

کتاب شعر و لیوان نیم خالی و

خواب دم صبح ،

حضرت آغوش یادت هست؟

نور بی رنگ اتاق ،

نجوای شبانه‌ی پرده و باد ،

آن شب و تمام آن شبها؟

یادت هست؟

های تو! چشم‌هایت ستاره و

هر شب‌ات یلدا ،

من تو را دوست می داشتم .

من را ... یادت هست؟

درز سیاه

همه جیوهای دنیا درز کوچکی داشت
آن اندازه که تو را
چون کشته نوح
از تنگه بعض من
عبور می داد.

دار

ویدا فرهودی

شکسته لبخندش، چو بید لرزان است***نگاه بی تابش، به رنگ باران است
حقیقت هستی، پلیدی و پستی***به رغمِ نو سالی، چقدر عربان است
سکوت، مرثیه بار، نشسته بر لبِ دار***و چادر سرخی، کنار میدان است
نمی کند چشمش، مدد ندیدن را***دو پا دویدن را - نه تن به فرمان است
به خشم و کینه یکی، تُفی کند بر روش***کسی کشد مویش، که "دُختِ شیطان است!"
"خدا کند مادر، بگیردم در بر،***که دانم آغوشش، بهشت ایمان است
خدا کند فریاد، برآرد از بیداد***همیشه خاموشی، شروع طغیان است
و دامن رقصان، فراز تیرکِ دار***درفش خونینی از عشق و وجودان است
خدا کند!-ای وای- کجایی ای مادر***چه خفته ای! برخیز که وقتِ عصیان است!"
دوباره می باردبر اوتف و نفرین***و دخترک چون برگ به دست توفان است
یکی دگر با رحم، بگویدش "بگریز***نهفتِ این زخم، یگانه درمان است
در این زن بدنام، مجو نشان از مام***گناه کرده، جزاش، به امر یزدان است."
به بہت می جوید، خدا و شیطان را***"کدام فرجامی، ازین و ازان است؟
کجاست یزدانی که بسته چشمان را***به روی فاجعه ای که ننگ انسان است؟

کجاست شیطانی، که عشقِ بی پرواش*** میان این دوزخ، زچشم پنهان است؟

خداکند مادر، بگیردم در بر*** خدا و شیطان ام، به دیده یکسان است!

خدا کند- ای وای- کجایی ای مادر...."

ویدا فرهودی / دی ماه ۱۳۸۳

ویدا فرهودی در مرداد ماه ۱۳۳۵ در تهران به دنیا آمد. دوران دبستان و دبیرستان را در یکی از مدارس فرانسه زبان تهران به پایان رساند و سپس در رشته‌ی علوم سیاسی به ادامه‌ی تحصیل پرداخت. دلمندوی اصلی او اما، از همان دوران مدرسه هنر و به ویژه شعر بود گرچه نقاشی و خوشنویسی نیز می‌کند. او از سال ۱۹۹۹ میلادی، ساکن فرانسه است. از او مجموعه شعر‌های زلف اندیشه (انتشارات روشتگران- تهران)، بر گونه‌های سرخ شکفتون (انتشارات روشتگران- تهران)، ای شعر پروازم بدہ (انتشارات پیام- تهران) موج خواهش (ترجمه اشعار به انگلیسی توسط مناواز الکساندريان) منتشر شده است. در ترجمه آخرین گفتگوهای بورخس (انتشارات حمیدا- تهران)، گمان کردن، رویا دیدن و نوشتن - ۳۰ گفتگو با بورخس (انتشارات فزان روز- تهران) و خورشید خاموش (ترجمه اشعار به انگلیسی توسط مناواز الکساندريان) منتشر شده است. در ایران با مجلات ادبی در زمینه شعر و ترجمه همکاری داشته و در حال حاضر آثار خود را بیشتر در سایت‌های فارسی زبان منتشر می‌کند. مجموعه جدیدی از سروده‌های او در دست چاپ است و به زودی به بازار کتاب عرضه خواهد شد.

غزل دریایی

تو بر دریای طوفانی گل مهتاب را مانی*** که در اوج بدی‌ها بر مسیری پاک می‌رانی.

نمی‌بینی در اشکم غربت اعماق سردم را*** چو ماهیه‌های کوچک بر فراز آب لغزانی تو را معیار خوبیهای من، موج و کف و ماسه سست*** بلوغ باغ مروارید و مرجان را نیم دانی.

سرود سیز و رقص سرخ پنهانم محالت باد*** که بر آوازهای موج و رقص ماسه حیرانی

تو محو اولین برگ کتاب آبی دریا*** خطوط وحشی اوراق دورم را کجا خوانی

به ژرفاهای میا، زیر فشار سبز می‌میری*** به غربت‌ها میا، در انجماد مرگ می‌مانی.

به جای دسته گلی که فردا بر گورم نثار کنی
امروز با شاخه گلی یادم کن

به جای سیل اشکی که فردا بر مزارم می ریزی
با تبسمی مختصر شادم کن
امروز که در نزد توام یادم کن
فردا که شوم خاک چه سود قطرات اشکت

دلم برد، دلم جانانه برد***کمر باریک، قد چار شانه برد
کمر باریک، قد چار شان چی باشه***که مره غم یار بیگانه برد
الهی غم گرفته آسمان را***سیاهی کور کرده کهکشان را
مگر بار دگر در خواب بینم***شب مهتابی بامیان را
ala یار جان خطر داره جدایی***نهال بی ثمر داره جدایی
نهال بی ثمر داره یا نداره***که مرگ بی خبر داره جدایی
بهار آمد بهار من نیامد***گل آمد و گلزار من نیامد
بهار.....*عشق.....*

تنها فرق دیوانه ها با آدمای دیگه اینه که تعدادشون کمتره! و گرنه اگه خلها از عاقل ها بیشتر بودند اون موقع عاقل ها رو
مینداختند تیمارستان، البته فکر کنم اون موقع دیگه اسمها هم برعکس می شد، عاقل می شد دیوونه و دیوونه عاقل.
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی***نو بهار است، در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی***من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر عاقل و زیرک باشی***چنگ در پرده همی میدهدت پند، ولی
وعظ آنگاه کند سود که قابل باشی***در چمن هر ورقی، دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

ای که از کوچه معشوقه ما می گذری***در حذر باش که سر می شکند دیوارش

چند دوبیتی

به صحرا بنگرم صحرا تو بینم *** به دریا بنگرم دریا تو بینم
بهرجا بنگرم کوه و در و دشت *** نشان از قامت رعنا تو بینم
ز دست دیده و دل ، هر دو فریاد *** که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد *** زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
مکن کاری که بر پا سنگت آید *** جهان با این فراخی تنگت آید
چو فردا نامه خوانان نامه خوانند *** تو را از نامه خواندن ننگت آید
من آن آزردهء بی خانمانم *** من آن محنت نصیب سخت جانم
من آن سرگشته خارم در بیابان *** که هر بادی وزد پیشش دوام
یکی برزیگری نالان در این دشت *** به چشم خون‌فشن آلاله می‌کشت
همی کشت و همی گفت ای دریغا *** که باید کشتن و هشتن در این دشت
خداوندا به فریاد دلم رس *** کس بیکس تویی من مانده بیکس
همه گویند طاهر کس نداره *** خدا یار منه چه حاجت کس
دلی دیرم خریدار محبت *** کزو گرمست بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل *** ز پود محنت و تار محبت
وای آن روزی که قاضیمان خدا بی *** به میزان و صراطم ماجرا بی
به نوبت می‌روند پیر و جوانان *** وای آن ساعت که نوبت زان ما بی
دلا غافل ز سبحانی چه حاصل *** مطیع نفس و شیطانی چه حاصل
بود قدر تو افزون از ملائک *** تو قدر خود نمیدانی چه حاصل

بر چشم‌های قبیله
پلک سردرگمی
سايه می زد
و هیچ مردمکی

تکلیف روشنی را

پیش بینی نمی کرد

تا اینکه در کتاب بصیرت

رو به آفاق اشراق

آن نگاه دور برد

باب روشنی گشود...

از ان روز

بر چشم‌های قبیله

گریه، مکروه

خفتن، حرام

و دیدن - عمیق دیدن -

واجب عینی شد!

انزوا؛ منزوی

نام او عشق است هر چند از این خیل بی دردان کسی او را نشناخت. یک‌سال پیش مرد خاکستری، شوکرانش را با دست خویش نوشید و از این برج ویران رفت و اکنون با طنین خود بخشی از خاطرات تاریخ ادبیات پارسی است.

نام من عشق است آیا می شناسیدم؟***زخمی ام – زخمی سراپا می شناسیدم

با شما طی کرده ام راه درازی را ***خسته هستم خسته آیا می شناسیدم؟

راه ششصد ساله ای از دفتر (حافظ) تا غزل‌های شما***تا غزل های شما! ها، می شناسیدم؟

این زمانم گرچه ابر تیره پوشیده است***من همان خورشیدم اما، می شناسیدم

پای رهوارش شکسته، سنگلاخ دهر***اینک این افتاده از پا، می شناسیدم؟

می شناسد چشم هایم چهره تان را***همچنانی که شما ها می شناسیدم

این چنین بیگانه از من رو مگردانید***در مبنیدم به حاشا، می شناسیدم!

من همان دریائیان ای رهروان عشق! ***رودهای رو به دریا! می شناسیدم

اصل من بودم بهانه بود و فرعی بود***عشق "قیس" و حسن "لیلا" می شناسیدم

در کف "فرهاد" تیشه من نهادم، من! ***من بریدم، بیستون را می شناسیدم

مسخ کرده چهره ام را گرچه این ایام***با همین دیدار، حتی می شناسیدم

من همانم مهربان سال های دور***رفته ام از یادتان؟ یا می شناسیدم؟

عشق یعنی مستی و دیوانگی***عشق یعنی با جهان بیگانگی

عشق یعنی شب نخften تا سحر***عشق یعنی سجده ها با چشم تر

عشق یعنی در جهان رسوا شدن***عشق یعنی اشک حسرت ریختن

عشق یعنی لحظه های التهاب***عشق یعنی لحظه های ناب ناب

عشق یعنی دیده بر در دوختن***عشق یعنی در فراقش سوختن

عشق یعنی سرورای آویختن***عشق یعنی زندگی را باختن

عشق یعنی عطر گلهای سفید***عشق یعنی یک بغل دلدادگی

تلاش برای فراموش کردن، تلاش برای به یاد آوردن است

کارلوس فوئننس

کسی نبود هیچ کس نبود

داستان سعید احمدزاده اردبیلی

گفتی دوباره بیدارش کن. گفتی می دانی که فایده ندارد.

گفتی هیچ چیز معلوم نیست. گفتی شب هایی که برف می آمد تا صبح بیدار می ماندی.

گفتی خواب شما را می دیدم. گفتی بحث تمام شده بی را کش بدھیم.

گفتی ممکن است چیزی تکان دهنده بگویی. گفتی با صدای هرچه بلندتر..

گفتی واپسین ساعات روز آینده کلافه خواهی شد. گفتی این دیوار فرو می ریزد..

گفتی این اعترافات چیزی را حل نمی کند. گفتی من تنها ایستاده بودم..

گفتی کسی زنگ نزد. گفتی کسی نگاه کرد به جای کسی..

گفتی یقه‌ی دکمه‌ی پیراهن اش افتاده بود. گفتی حتمن زنگ می‌زنی..

گفتی فردا برف می‌آید. گفتی هنوز هم داشت برایم دست تکان می‌داد..

گفتی من برمی‌گردم. گفتی در را قفل کردم. گفتی بیا کمی حرف بزنیم..

گفتی این را به خودم گفتم. گفتی آدم دزدها سفید پوشیده بودند..

گفتی ده دقیقه زودتر رسیده بودی. گفتی مجبور بودم یک چیزی بگویم..

گفتی گوشی را خودم برداشتم. گفتی تا این‌که کاملن خوابم برد..

گفتی این یکی قشنگ‌تر است. گفتی کسی نبود هیچ‌کس نبود..

گفتی دستش را سوزانده بود. گفتی با خودم گفتم بعد جوابش را دادم..

گفتی در چشمانم شکل گرفت. گفتی شاید بوی خون..

گفتی روی تخت خوابیده بودم پشت به در..

اشکی در گذرگاه تاریخ

فریدون مشیری

از همان روزی که دست حضرت قابیل

گشت آلوده به خون هایل

از همان روزی که فرزندان آدم

زهر تلخ دشمنی در خون شان جوشید

آدمیت مرد

گرچه آدم زنده بود

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند

از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند

آدمیت مرده بود

بعد دنیا هی پر از آدم شد و این اسباب

گشت و گشت

قرنهای از مرگ آدم هم گذشت

ای دریغ

آدمیت برنگشت

قرن ما

روزگار مرگ انسانیت است

سینه دنیا ز خوبی ها تهی است

صحبت از آزادگی پاکی مروت ابلهی است

صحبت از موسی و عیسی و محمد ناجاست

قرن موسی چمبه هاست

روزگار مرگ انسانیت است

من که از پژمردن یک شاخه گل

از نگاه ساکت یک کودک بیمار

از فغان یک قناری در قفس

از غم یک مرد در زنجیر حتی قاتلی بر دار

اشک در چشمان و بغضم در گلوست

وندرین ایام زخهرم در پیاله زهر مارم در سبوست

مرگ او را از کجا باور کنم

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

وای جنگل را بیابان میکند

دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان میکند

هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا

آنچه این نامردان با جان انسان میکنند

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیسم

فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرسست

فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست

در کویری سوت و کور

در میان مردمی ب این مصیبت ها صبور

صحبت از مرگ محبت مرگ عشق

گفتگو از مرگ انسانیت است

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم.....همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

سوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.....شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید.....باغ صد خاطره خنده عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتم.....پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتم

ساعتی بر لبان جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشمان سیاهت.....من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام.....بحت خندان و زمان رام

خوشه ما فروریخته در آب.....شاخه ها دست برآورده به مهتاب

شب و صحراء گل سنگهمه دل داده به آوای شباهنگ

یادم آید تو به من گفتی از این عشق حذر کن.....لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب آینه عشق گذران است.....تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا که دلت با دگران است.....تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن

با تو گفتم حذر از عشق ندانمسفر از پیش تو هرگز نتوانم
روز اول که دل من به تمنای تو پر زد.....
چون کبو تر لب بام تو نشستمتو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم
باز گفتم که تو صیادی و من آهوی داشتم.....تا به دام تو در افتمن همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانمسفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم
اشکی از شاخه فرو ریختمرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت
اشک در چشم تو لرزید.....ماه بر عشق تو خنید
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم.....پای در دامن اندوه کشیدم نگسستم نرمیدم
رفت در ظلمت غمآن شب و شباهی دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر همنکنی دگر از آن کوچه گذر هم
بی تو اما به چه حالیمن از آن کوچه گذشتم

گر صف قافله‌ی عشق ز نزدم بروم ، آخر باش***می به کامم خوش و صد سال مرا ساغر باش
مرغک زار دلم ، بر سر کویت چو نشست***تیر عشقت دو پرش کوفت ز بهرم پر باش
همدل و همنفسی نیست خدایا چه کنم؟***همرهم جز تو کسی نیست خدایا چه کنم؟
از غم چرخ بلا ناله سپردم به نسیم***دست فریاد رسی نیست خدایا چه کنم؟

دل فولادم

نعره می آید مرا از هر رگی
کاش می بودم خدا دور از کسی
چادری و گوسفندی و سگی...
ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی

سفرم را ونمذینم را

و مرا هرزه درا

که خیالی سرکش

به در خانه کشاندست مرا.

رسم از خطه‌ی دوری، نه دلی شاد درآن.

سرزمینهای دور

جای آشوبگران

کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن

نیما یوشیج

می نشانید بهارش گل با زخم جسدھای کسان.

فکر می کردم در ره چه عبث

که از این جای بیابان هلاک

می تواند گذرش باشد هر راهگذر

باشد او را دل فولاد اگر

و برد سهل نظر

در بد و خوب که هست

وبگیرد مشکلها آسان

وجهان را داند

جای کین و کشتار

و خراب و خذلان.

وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم

ناروا در خون پیچان

بی گنه غلطان در خون

دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.

شکسته پر

نژدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر

هی پهنه می کند پر و هی می زند به در

زین حبسگاه سر

آواز می دهد به همه خفتگان ما

در کارگاه روشن فکر جوان ما

بیدار می کند همه سور نهان ما.

بربام این سرای که کردش ستم نگون

استاده است همچو یکی گوی واژگون

می کاویش دوچشم

تا چهره های مرگ نما را کند جدا

از چهره های خشم

تا فکرهای گمشدگان را

که کارشان همیشه ویرانه کردن است

و آثار این خرابی شان هردم به گردن است

از فکرهای دیگر یکسوی ترکند

تا نیم مردگان را

کافسرده شوقشان، هم از او باخبر شوند

اول به رنگ های دگر روی می کند

تردید می فزاید

در ساحت غبار پر از شکل جانور.

تصویر آتشی بنماید

با سوزشی دگر.

می سوزد آنچه بینی

وزخشم، چیزهای سیه می کند سفید

آنگاه می نماید از این سقف تیره سر

یعنی دمید از پس شام سیه سحر

نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر.

کاش غمهايت...

شاعر : محمود پور وهاب

باز هم در قاب، در قاب قشنگ

عکس بابا را تماشا می کنی

مثل اینکه خاطرات رفته را

در دل این قاب پیدا میکنی

خوب میدانم دلت تنگ است

صورت را خیس باران می کنی

تا که می بینی مرا با خنده ای

غضه ات را زود پنهان می کنی

آه ، آنوقتی که بابا زنده بود

خنده هایت زگ و بوی تازه داشت

خانه ما بود سمت آفتاب

مهربانیهای بی اندازه داشت

من دلم می گیرد از آن چشمها

چشمهای خیس و باران خورده ات

کاش غمها یت تمامی داشت، تا

شاد می شد چهره افسرده ات.

شاعر لیلا فرجامی

تو چه مهربان بودی قاتل عنکبوتی!

از

لیلا فرجامی

پدر بوئیدش

برادر بوئیدش

عمو بوئیدش

دائی بوئیدش

پسر همسایه و قصاب و قاضی دادگاه هم.

حالا، بوی تنش تمامی شهر را پر کرده ست:

خانه ها، دکانها، مسجدها، قبرستانها، و اداره های پلیس.

خانم ها و آقایان

دماغهایتان را لطفاً محکم تر ببندید

این جسد فاحشه ایست که دیشب گوشه‌ی همین خیابان سرد

بی صدا خفه شد.

لیلا فرجامی متولد تهران است. او پس از تکمیل دوران راهنمایی در ایران با خانواده اش به کالیفرنیای جنوبی مهاجرت کرد.

فرجامی سالهای است که به سروden شعر و ترجمه‌ی شعر مشغول است. اولین مجموعه‌ی شعر فرجامی به نام «هفت دریا

شبیمی» در سال ۱۳۷۹ توسط نشر روزگار در ایران به چاپ رسیده است. دومین کتاب شعر او به نام «اعترافنامه‌ی دختران

بد» در دست تهیه می باشد. از فرجامی شعرها و ترجمه‌های بسیاری در مجلات ادبی داخل و خارج ایران و همچنین

مجلات اینترنتی به زبانهای انگلیسی و فارسی به چاپ رسیده سنت. این شاعر و مترجم طی هشت سال اخیر به روان درمانی، هنر درمانی، و بازی درمانی با اطفال آسیب دیده و معلولین اشتغال داشته است.

الا ای گوهر یکدانه برگرد

تمنای دل دیوانه برگرد

اگر چه خانه ام تنگ است، ای یار

کرم بنما به سوی خانه برگرد

غريبی کردنت با ما روا نیست

مشو با بی کسان بیگانه برگرد

بیا تا دین ما باقیست ساقی

برای رونق میخانه برگرد

سراغ شهر را از چشم ما گیر

به حق تربت پروانه برگرد

برای هل اتی بودن ما

سفر کرده از این کاشانه برگرد

گل گلدون من

[فرهاد شبیانی](#)

گل گلدون من شکسته در باد

تو بیا تا دلم نکرده فریاد

گل شب بو دیگه شب بو نمی ده

کی گل شب بو را از شاخه چیده

گوشه آسمون پر رنگین کمون

من مثل تاریکی، تو مثل مهتاب

اگه باد از سر زلف تو نگذره

من می رم گم می شم تو جنگل خواب

گل گلدون من ماه ایوون من

از تو تنها شدم چو ماهی از آب

گل هر آرزو، رفته از رنگ و بو

من شدم رودخونه دلم یه مرداب

آسمون آبی می شه

اما گل خورشید

رو شاخه های بید

دلش می گیره

درّه مهتابی می شه

اما گل مهتاب

از برکه های آب

بالا نمیره

تو که دست تكون می دی

به ستاره جون می دی

می شکفه گل از گل باغ

وقتی چشمات هم میاد

دو ستاره کم میاد

می سوزه شقایق از داغ

گل گلدون من ماه ایوون من

از تو تنها شدم چو ماهی از آب

گل هر آرزو، رفته از رنگ و بو

من شدم رودخونه دلم یه مرداب

قطعه ادبی

عین القضاط همدانی

جوانمرد!

این شعرها را چون آینه دان !

آخر ، دانی که آینه را

صورتی نیست ، در خود.

اما هر که نگه کند ،

صورت خود تواند دیدن

همچنین می دان که شعر را ،

در خود ،

هیچ معنایی نیست !

اما هر کسی ، از او ،

آن تواند دیدن که نقد روزگار و

کمال کار اوست

و اگر گویی د

”شعر را معنی آن است که قائلش خواست

و دیگران معنی دیگر

وضع می کنند از خود “

این همچنان است که کسی گوید :

”صورت آینه ،

صورت روی صیقلی بی است که اول آن صورت نموده “

و این معنی را تحقیق و غموضی هست که اگر در شرح آن

آویزم ، از مقصودم بازمانم

حلاج

دکتر شفیعی کدکنی (م . سرشک)

در آینه دوباره نمایان شد

با ابر گیسوانش در باد

باز آن سرود سرخ انالحق

ورد زبان اوست

تو در نماز عشق چه خواندی ؟

که سالهاست

بالای دار رفتی و این شحنه های پیر

از مرده ات هنوز

پرهیز می کنند

نام تو را به رمز

رندان سینه چاک نشابور

در لحظه های مستی

مستی و راستی

آهسته زیر لب

تکرار می کند

وقتی تو

روی چوبه‌ی دارت

خموش و مات

بودی

ما

انبوه کرکسان تماشا

با شحنه‌های مامور

مامورهای معذور

همسان و همسکوت ماندیم

خاکستر تو را

باد سحرگهان

هر جا که برد

مردی ز خاک رویید

در کوچه باغ های نشابر

مستان نیم شب به ترنم

آوازهای سرخ تو را باز

ترجیع وار زمزمه کردند

نامت هنوز ورد زبان هاست

حسین پناهی

شبی که من و نازی با هم مردیم

نازی : پنجره را بیند و بیا تابا هم بمیریم عزیزم

من : نازی بیا

نازی : می خوای بگی تو عمق شب یه سگ سیاه هست

که فکر می کنه و راز رنگ گل ها رو می دونه ؟

من : نه می خوام برات قسم بخورم که او پرندگان سفید سروده ای یه آدمند

نگاه کن

نازی : یه سایه نشسته تو ساحل

من : منتظر ابلاغه تا آدما را به یه سرود دستجمعی دعوت کنه

نازی : غول انتزاع است. آره ؟

من : نه دیگه ! پیامبر سنگی آوازه ! نیگاش کن

نازی : زنش می گفت ذله شدیم از دست درختا

راه می رن و شاخ و برگشونو می خوان

من : خب حق دارند البته اون هم به اونا حق داره

نازی : خوب بخره مگه تابوت قیمتش چنده ؟

من : بوشو چیکار کنه پیرمرد ؟

باید که بوی تازه چوب بده یا نه ؟

نازی : دیوونه ست؟.

من : شده ، می گن تو جشن تولدش دیوونه شده

نازی : نازی !! چه حوصله ای دارند مردم

من : کپرش سوخت و مهماناش پاپتی پا به فرار گذاشتند

نازی : خوشبا به حالش که ستاره ها را داره

من : رفته دادگاه و شکایت کرده که همه ستاره را دزدیدند

نازی : اینو تو یکی از مجلات خوندی

عاشقه؟

من : عاشق يه پيرزنه که عقيده داره دو دوتا پنش تا می شه

نازى : واه

من سه تاشو شنيدم ! فاميلشه ؟

من : نه

يه سنگه که لم داده و ظاهرا گريه می کنه

نازى : ايشالله پا به پاي هم پير بشين خوردو خوراک چيکار می کنن

من : سرما می خورن

مادرش كتابا را می ريزه تو يه پاتيل بزرگ و شام راه می اندازه

نازى : مادرش سایه يه درخته ؟

من : نه يه آدمه که هميشه می گه : تو هم برو ... تو هم برو

من : شنيدی ؟

نازى : آره صدای باده !داره ما را ادادمه می ده پنجره رو بیند

و از سگ هايي برام بگو که سياهند

و در عمق شب ها فكر ميکنند و راز رنگ گل ها را می دانند

من : آه نرگس طلاييم بغلم کن که آسمون ديونه است

آه نرگس طلاييم بغلم کن که زمين هم ...

و اين چنين شد که

پنجره را بستيم و در آن شب تابستانی من و نازى با هم مرديم

و باد حتى آه نرگس طلايي ما را

با خود به هيج کجا نبرد

سرودي برای مادران

پشت دیوار لحظه ها هميشه کسی می نالد

چه کسی او؟

زنی است در دور دست های دور

زنی شبیه مادرم

زنی با لباس سیاه

که بر رویشان

شکوفه های سفید کوچک نشسته است

رفتم و وارت دیدم چل ورات

چل وار کهنت و بردس بهارت

پشت دیوار لحظه ها همیشه کسی می نالد

و این بار زنی بهیاد سالهای دور

سالهایی گمم

سالهایی که در کدورت گذشت

پیر و فراموش گشته اند

می نالد کودکی اش را

دیروز را

دیروز در غبار را

او کوچک بود و شاد

با پیراهنی به رنگ گلهای وحشی

سبز و سرخ

و همراه او مادرش

زنی با لباس های سیاه که بر رویشان شکوفه های سفید کوچک نشسته

بود

زیر همین بلوط پیر

باد زورش به پر عقاب نمی رسید

یاد می آورد افسانه های مادرش را

مادر

این همه درخت از کجا آمده اند ؟

هر درخت این کوهسار

حکایتی است دخترم

پس راست می گفت مادرم

زنان تاوه در جنگل می میرند

در لحظه های کوه

و سالهای بعد

دختران تاوه با لباس های سیاه که بر رویشان شکوفه های سفید نشسته

است آنها را در آوازه اشان می خوانند

هر دختری مادرش را

رفتم و وارت دیدم چل وارت

چل وار کهنت و بردس نهارت

خرابی اجاق ها را دیدم در خرابی خانه ها

و دیدم سنگ های دست چین تو را

در خرابی کهنه تری

پشت دیوار لحظه ها همیشه کسی می نالد

و این بار دختری به یاد مادرش

شب و نازی ، من و تب

من : همه چی از یاد آدم می ره

مگه یادش که همیشه یادشه

یادمه قبل از سوال

کبوتر با پای من راه می رفت

جیرجیرک با گلوبی من می خوند

شاپرک با پر من پر می زد

سنگ با نگاه من برفو تماشا می کرد

سبز بودم در شب رویش گلبرگ پیاز

هاله بودم در صبح گرد چتر گل یاس

گیج می رفت سرم در تکاپوی سر گیج عقاب

نور بودم در روز

سایه بودم در شب

بیکرانه است دریا

کوچیکه قایق من

های ... آهای

تو کجا بی نازی

عشق بی عاشق من

سردمه

مثل یک قایق یخ کرده روی دریاچه یخ ، یخ کردم

عین آغاز زمین

نازی : زمین ؟

یک کسی اسممو گفت

تو منو صدا کردی یا جیرجیرک آواز می خوند

من : جیرجیرک آواز می خوند

نازی : تشنته ؟ آب می خوای ؟

من : کاشکی گشنه م بود

نازی : گشته ؟ نون می خوای ؟

من : کاشکی گشنه م بود

نازی : په چته دندونت درد می کنه ؟

من : سردمه

نازی : خب برو زیر لحاف

من : صد لحاف هم کمه

نازی : آتیشو الو کنم ؟

من : می دونی چیه نازی ؟

تو سینه م قلبم داره يخ می زنه

اون وقتی توی سرم

کوره روشن کردند

سردمه

مثل آغاز حیات گل يخ

نازی : چکنم ؟ ها چه کنم ؟

من : ما چرامی بینیم

ما چرا می فهمیم

ما چرا می پرسیم

نازی : مگس هم می بینه

گاو هم میبینه

من : می بینه که چی بشه ؟

نازی : که مگس به جای قند نشینه رو منقار شونه به سر

گاو به جای گوسله اش کره خر را لیس نزن

بز بتوونه از دور بزغالشو بشناسه

خیلی هم خوبه که ما میبینیم

ورنه خوب کفشاون لنگه به لنگه می شد

اگه ما نمی دیدیم از کجا می فهمیدیم که سفید یعنی چه ؟

که سیاه یعنی چی ؟

سرمون تاق می خورد به در ؟

پامون می گرفت به سنگ

از کجا می دونستیم بوته ای که زیر پامون له می شه

کلم یا گل سرخ ؟

هندرسه تو زندگی کندوی زنبور چشم آدمه

من : درک زیبایی ، درکی زیباست

سبزی سرو فقط یک سین از البای نهاد بشری

خرمت رنگ گل از رگ گلی گم گشته است

عطر گل خاطره عطر کسی است که نمی دانیم کیست

می آید یا رفته است ؟

چشم با دیدن رودونه جاری نمی شه

بازی زلف دل و دست نسیم افسونه

نمی گنجه کهکشون در چمدون حیرت

آدمی حسرت سرگردونه

ناظر هلهله باد و علف

هیجانی ست بشر

در تلاش روشن باله ماهی با آب

بال پرنده با باد

برگ درخت با باران

پیچش نور در آتش

آدمی صندلی سالن مرگ خودشه

چشمهاشو می بخشه تا بفهمه که دریا آبی است

دلشو می بخشه تا نگاه ساده آهو را درک بکنه

سردهم

مثل پایان زمین

نازی

نازی : نازی مرد

من : تا کجا من او مدم /

چطوری برگردم ؟

چه درازه سایه ام

چه کیود پاهام

من کجا خوابم برد ؟

یه چیزی دستم بود کجا از دستم رفت ؟

من می خواهم برگردم به کودکی

قول می دهم که از خونه پامو بیرون نذارم

سایه مو دنبال نکنم

تلخ تلخم

مثل یک خارک سبز

سردهم و می دونم هیچ زمانی دیگه خرما نمی شم

چه غریبیم روی این خوشه سرخ

من می خوام برگردم به کودکی

نازی : نمی شه

کفش برگشت برامون کوچیکه

من : پا بر هنه نمی شه برگردم ؟

نازی : پل برگشت توان وزن ما را نداره برگشتن ممکن نیست

من : برای گذشتن از ناممکن کیو باید بینیم

نازی : رویا را

من : رویا را کجا زیارت بکنم ؟

نازی ک در عالم خواب

من : خواب به چشمam نمی آد

نازی : بشمار تا سی بشمار ... یک و دو

من : یک و دو

نازی : سه و چهار

گفتگوی من و نازی زیر چتر

نازی : بیا زیر چتر من که بارون خیست نکنه

می گم که خلی قشنگه که بشر تونسته آتیشو کشف بکنه

و قشنگتر اینه که

یادگرفته گوجه را

تو تابه ها سرخ کنه و بعد بخوره

راسی راسی ؟ یه روزی

اگه گوجه هیچ کجا پیدانشه

اون وقت بشر چکار کنه ؟

من : هیچی نازی

دانشمندا تر می دن تا تابه ها را بخوریم

وقتی آهنا همه تموم بشه

اون وقت بشر

لباسارو می کنه و با هلهله

از روی آتیش می پره

نازی : دورین لوبیتل مهریه مو

اگه با هم بخوریم

هلهله های من و تو

چطوری ثبت می شه

من : عشق من

آب ها لنز مورب دارند

آدمو واروونه ثیتش می کنند

عکسمن تو آب برکه تا قیامت می مونه

نازی : رنگی یا سیاه سفید ؟

من : من سیاه و تو سفید

نازی : آتیش چی ؟ تو آبا خاموش نمی شن آتیشا

من : نمی دونم والله

چتر رو بدش به من

نازی : اون کسی که چتر رو ساخت عاشق بود

من : نه عزیز دل من ، آدم بود

جام اگر بشکست

زندگی در چشم من شباهی بی مهتاب را ماند

عشق من نیلوفر پژمرده در مرداب را ماند

ابر بی باران اندوهم

خار خشک سینه کوهم.

سالها رفته است کز هر آرزو خالی است آغوشم.

نغمه پرداز جمال و عشق بودم آه

حالیا خاموش خاموشم،

یاد از خاطر فراموشم.

روز چون گل می شکوفد بر فراز کوه

عصر پرپر می شود این نوشکفته – در سکوت دشت-

روزها این گونه پرپر گشت

لحظههای بی شکیب عمر

رهروان را چشم حسرت باز...

اینک اینجا شعر و ساز و باده آماده است

من که جام هستی ام از اشک لبریز است

می پرسم:

–«در پناه باده باید رنج دوران را ز خاطر برد؟

با فریب شعر باید زندگی را زنگ دیگر داد؟

در نوای ساز باید ناله های روح را گم کرد؟»

ناله های من می تراود از در و دیوار

آسمان اما سراپا گوش و خاموش است

همزبانی نیست تا گویم به زاری، ای دریغ

جام من خالی شده است از شعر ناب،

سازمن فریادهای بی جواب

نرم نرم از راه دور،

روز چون گل می شکوفد بر فراز کوه

روشنایی می رود در آسمان بالا

ساغر ذرات هستی از شراب نور سرشار است

اما من

همچنان در ظلمت شباهی بی مهتاب

همچنان پژمرده در پهنهای این مرداب،

همچنان لبریز از اندوه می پرسم:

-« جام اگر بشکست؟

ساز اگر بشکست؟

شعر اگر دیگر به دل ننشست؟» ...

آسمان کبود

بهارم دخترم از خواب برخیز

شکر خندی بزن، شوری برانگیز .

گلِ اقبالِ من، ای غنچه‌ی ناز

بهار آمد تو هم با او بیامیز.

بهارم، دخترم، آغوش واکن

که از هر گوشه گل آغوش وا کرد .

زمستان ملال انگیز بگذشت

بهاران خنده بر لب آشنا کرد .

بهارم، دخترم، صحراء هیاهوست

چمن زیر پر و بال پرستوست .

کبود آسمان همنگ دریاست

کبودِ چشم تو زیبا تر از اوست

بهارم، دخترم، نوروز آمد

تبسم بر رخ مردم کند گل

تماشا کن تبسم های او را

تبسم کن که خود را گم کند گل!

بهارم، دخترم، دست طبیعت

اگر از ابرها گوهر بیارد؛

و گر از هر گلش جوشد بهاری؛

بهاری از تو زیبا تر نیارد.

بهارم، دخترم، چون خنده ی صبح

امیدی می دمد در خنده ی تو

به چشم خویشتن می بینم از دور

بهار دلکش آینده ی تو.

خانه های پیر

شاعر : مجید ملا محمدی

سر به دوش هم نهاده اند

بی صدا، میان شهر ما

خانه های طاق گنبدی

خانه ههای پیر و بی ریا

مثل چند پیرمرد خوب

در کنار هم نشسته‌هاند

پای چند آسمان‌خراس

ساكت اند و دلشکسته اند

روی دوششان لمیده اند

گربه های خسته، مهریان

پُر ز بق بقوی تازه است

چینه های کاگلی شان

شهر رفته رفته می شود

پر ز آسمان خراشها

می برد ز یاد خود چه زود

کوچه های تنگ و ساده را

خانه های طاق گنبدی

ذره ذره آب می شوند

زیر چنگهای آهنی

یک به یک خراب می شوند.

خونبها

شاعر: حسن حسینی

از این گونه می گذرید

با لبانی در شُرف لبخند:

براقی سرخ

با برگستان فاخری از خون

و بادی ملايم

رو به دروازه های عروج:

خروج از خویش

و دست ردی

به سینه تشویش...

با من بگویید

تکلیف لفظ ناتوان «حمسه»

غیر از سکوت

در قبال ملکوت نام شما چیست؟

اما من

دل به شما سپرده ام

به آفتابی

که از خاکتان برگرفت

و به صولت صدایی صاف

که پیشانی شما را

درجبهه ها

طوف کرد

دل به شما سپرده ام

به آفتابی

که از خاکتان برگرفت

و به غزلی ازلی

که به جانتان

جلای جاودانه عطا کرد

دریا

کرانه تا کرانه

میزبان شماست

و آسمان

خوبهای لبخندی

که مرگ از لبانتان چید!

عشق و تحصیل سرودهای از « منوچهر نیستانی »

بی ضرر نیست اگر یادی هم از آن حال و هوای عاشق شدن‌های خاص روزگار جوانی بکنیم. خاطره عشق‌های دوران مدرسه که هنوز با خیلی از ماهما مانده و هست. این شعر از «منوچهر نیستانی» است که «عشق و تحصیل» نام دارد. ولی شکندارم که آن حال و هوا و ایام را حتما به خاطر دارید.

شاعر: منوچهر نیستانی

از پس شیشه عینک، أُستاد

سرزنش بار به من می‌نگرد

باز در چهره من می‌خواند

که چها بر دل من می‌گذرد

می‌کند مطلب خود را دنبال:

«بچه‌ها! عشق گناه است، گناه

وای اگر بر دل نوخواسته‌ای

لشگر عشق بتازد بیگاه».

می‌نشینم، همه ساعت خاموش

با دل خویشتنم دنیائی است

ساکتم - گرچه به ظاهر - اما

در دلم با غم تو غوغائی است

مبصر امروز چو اسمم را خواند

بی خبر داد کشیدم: «غائب!»

رفقايم همگي خنديدند

كه جون گشته به طفلک غالب

بچه‌ها هیچ نمی‌دانستند

كه من آنجایم و دل جای دگر

دل آنهاست پی درس و کتاب

دل من در پی سودای دگر

من به یاد تو و آن روز بهار

که تو را دیدم در جامه زرد

تو سخن گفتی، اما نه ز عشق

من سخن گفتم، اما نه ز درد

من به یاد تو و آن خاطرهها

یاد آن دوره که بگذشت چو باد

که در این وقت به من می‌نگرد

از پس شیشه عینک، استاد

با خیالت خوشم از اول زنگ

لحظه‌ای فارغ از این دنیايم

زنگ خوردهست، «منوچهر» بیا

تو «فریدون» برو، من می‌آیم!

مرگ من

من از آنکه گردم به مستی هلاک *** به این مستان بریدم به خاک

به اب خرابات غسلم دهید *** پس انگاه بر دوش مستم نهید

به تابوتی از چوب تاکم کنید *** به راه خرابات خاکم کنید

مریزید بر گور من جز شراب *** میارید در ماتمم جز ریاب

مبادا عزیزان که در مرگ من *** بنالد بجز مطرب و چنگ زن

تا توانی رفع غم از خاطر غمناک کن! *** در جهان گریاندن آسان است اشکی پاک کن!

مترسک

بدشت اندر یکی طوفان بنیان کن بود غران
مترسک، با قبائی ژنده، در طوفان همی جنبد
گهی دم می فشاند، گاه دست و گاه سر، لیکن
نباشد پایش از خارا، نباشد جسمش از آهن
ندارد جوشن روئین، ندارد جز تن چوین
همی لغازن، همی لرزان، بظوفان در همی جنبد
بلند سخت با خود گاه، گاهی یاوه می لافد
چه هذیان ها که بهر مردم این خودکامه می باشد
همی گوید: "به تاریکی، چه وحشتناک و جبارم
به چشم عابر این دشت چون غولی پدیدارم."
گمان دارد که طوفان می هراسد از لقای او
زمین و آسمان نبود سزای اعتنای او
گمان دارد که هست از سایه اش هر چیز ترسنده
نمی داند که جز گنجشک های کمدل صحراء
ندارد هیچکس بیمی از آن ژنده قبای او
کنون طوفان بنیان کن که از بن می کند کوهی
بصد خواری برافکندش، فروماليد در خاکش
فروپاشید از هم پیکر ناچیز ناپاکش
مترسک رفت از میدان، نمی دانست آن نادان
که طوفان زمان چون در وزد، از این مترسک ها
هزازان می دهد بر باد، بی دشواری چندان
بوز ای پر طنین طوفان جنبش! تا مترسک ها

فرو افتند بر خاک سیه، از هم فروپاشند

توئی تنها خدای قادر تاریخ، در جنگت

هزاران مرغ اعجاز است، بی بیم از مترسک ها

پپرواز آور اندر آسمان مرغان معجز را!

ابایلان بی پروا.

مهر

بکاخ اورمزدی ایزد مهر

خداآوندیست نیرومند و گلچهر

به نیلی آسمانش تختگاه است

بهارش خنده، خورشیدش نگاه است

چو بر گردونه ی زرین بتازد

"اهورا" بر جمال وی بنازد

کند از لازورد آسمانی

بخاک آریا پرتو فشانی

چو بیند از دماوند کهنصال،

که بر ایران یکی جند سیه بال،

بروی دشت و هامون پر گشوده

همه سو رنگ شادی را زدوده،

غمین گردد، خروش آرد به مردم:

که ای در ظلمت وحشت شده گم.

یکی دیو است این جند سیه چهر

که نام خود نهاده "آریامهر".

اگر از عمر خود خواهید بھری

بھم گردیده دھقانی و شہری

بضد خصم ایران در ستیزید

سیه بال ستم را پر بریزید!

۱۳۵۴

شعر فولکلور مکزیک

فرهاد آذرین

کبوتر سیاه

خسته ام از گریستان و هنوز از آفتاب نشانی نیست

دیگر نمی دانم که نفرینت کنم یا دعا

می ترسم که جستجویت کنم و می ترسم آنجا بیابمت که

همه می گویند رفته ای.

گاه می خواهم دست از پیکار بردارم و میخ هایی که رنجم می دهند بیرون بکشم

اما چشمانم می میرند اگر به چشم های تو نگاه نکنند

و عشقم باز می گردد تا سحرگاهان به انتظارت بنشینند.

و تو به تنها یی بر آن شدی که برای خویش فرجی بیابی

کبوتر سیاه، کبوتر سیاه هر جا که هستی بیش از این شرفم را به بازی مگیر

دختر بزم نشین نوازش هایت باید تنها از آن من باشد

دیوانه وار دوست دارم اما نزد من بازنگرده، کبوتر سیاه

که تو میله های قفس رنج من هستی.

می خواهم آزاد باشم و زندگی ام را با آن سر کنم که خود گزیده ام

خداؤندا به من قدرت بده چرا که تا او را بیابم خواهم مرد.

نامه‌ای به مادر

مادر پیر من، آیا زنده هستی؟

من هم زنده‌ام، درود برتو، درود!

بگذار نور شبانگاه افسانه‌ای

خانه چوبی روستایی تو را روشن سازد!

به من نوشته‌اند که تو سخت نگران منی،

غصه می خوری و در جاده چشم براه منی.

به خیالت می رسد که من در شهری بیگانه

تک و تنها، در میکده‌ای و دعوایی

به سینه‌ام فرو می‌رود کاردی.

مادر عزیزم، خاطرت آسوده، اینها همه خیال است

خیالات پوچ و بیهوده

من قبل از دیدن تو

نخواهم مرد

تو را دوست دارم

تنها آرزویم ترک این شهر بیگانه

و بازگشت به باغ کوچکمان است!

من برمی‌گردم

در فصل بهار که باغ زیباست

و سبز و خرم

اما تو مرا مثل گذشته سحرگاه بیدار مکن!

آرزوهای خواب و محو مرا دوباره بیدار مکن

آرزوهای باطلم را جان مبخش!

دل من خسته و فرسوده شده

زندگی مرا آزموده

دیگر دعا یادم نده، لازم نیست!

برگشت به گذشته ممکن نیست

تو تنها یار و غمخوار منی

تو تنها نور زندگی منی

پس غم و غصه فراموش کن

هول و هراس بابت مرا فراموش کن

در آن لباس از مد افتاده نخ نخ شده

بر سر جاده

چشم انتظار من نایست!

سخن پوشکین

در حالیکه آرزوی داشتن بوغ تو را کرده‌ام

در برابر مجسمه‌ات در مرکز مسکو ایستاده

و با تو سخن می‌گوییم.

موهای مجعد تو را در نظر مجسم کرده

و سیمای افسانه‌ایت را

در مه اعصار دیده، و به تو می‌گوییم:

تو مثل من

شوخ طبع و خوش گذران بودی

ولی عیبهای جوانی خطی بر سیمای تو نیانداخت

و حالا من

در اینجا

سر برنزی مغروت را می بینم

و در مقابل تو سر تعظیم فرود می آورم.

حالا من که گوئی در برابر شمایلی ایستاده ام

بتو می گویم:

اگر سرنوشت تو نصیبم می شد

از فرط سعادت جان می سپردم!

ولی من مثل هر شاعر سرگردان دیگری

باز شعر خواهم سرود

تا شاید روزی آواز برگرفته از دشت و صحرای من

روزی در یک صدای برنزی حک شود!

شعری فلسفی

من غصه نمی خورم

و گریه زاری نمی کنم

همه چیز در گذر است

همچون زمان شکوفه درخت سیب!

پاییز طلایی گذشت و من

هیچگاه جوان نخواهم شد...

دل من دیگر مثل دوران جوانی

نمی تپد

دل من رو به سردی گذاشته است

کشور سپیدارها

دیگر من پابرهنه را بخود جلب نمی کند!

روح ولگردی و آوارگی

دیگر مرا بسوی خود نمی کشاند.

کجایی، ای شادی جوانی و درخشش چشمها

کجایی، ای دل آکنده از احساس؟

ای زندگی، دیگر آرزویی ندارم!

راستی، ترا در خواب دیده بودم؟

در سپیده دم بهاری

سوار بر اسبی سرخ رنگ

تاختم و رد شدم!

برگهای طلایی رنگ افرا مثل ما می ریزد...

ما همه در این دنیا

دچار زوالیم!

بگذار تمام آن نعمتهای شکفته شده و گذرا

تا ابد نیکو و جاودان باشد!

اشعاری عاشقانه

آتشی آبی رنگ درخشید و

مناظر دلبندم را از خاطرم محو کرد.

بار اول است که سرود عشق سر داده ام

دیگر او باشی نخواهم کرد.

پیشتر همچو باگی سرکش و وحشی

سرمست از

دلبران و جام جام شراب.

و حال خسته از این بلهوسی و سبکسری

دیگر نمی خواهم زندگی را تباہ کنم.

لذت از تماشای تو

و غوطه خوردن در دریای قهقهه‌ای چشمانت

تنها آرزویم شده است

تلash من

دور کردن تو از گذشته

دلبند شدن به من

شده است

ای، فریبای سکبال و نازک اندام

ای کاش دل دیرباور تو

می دانست که این سرکش سابق

چقدر عاشق تو

مطیع تو

شده است.

عشق تو

می و شعر را

فراموشم داد.

من فقط به دنبال تو می‌آیم.

اولین بار است که

عشق

راهنمای من شده است.

اولین بار است که

میخوارگی

فراموش شده است.

محبوب

بیا بنشین تا از چشمان هم سیراب شویم

تا در محبت چشمانت

صدای طوفان احساسات را بشنوم!

موهای طلائی ات، نگاه لطیفت، قایق نجات

من ولگرد و سرگردان شد

آه، چه ساله‌است که سرزمین دلند خود را ترک کرده‌ام

سرزمین باغها و چمن های سرسبز را،

زدم به شهری بیگانه

تا خود را در آن گم کنم!

می خواستم هر چه دورتر

از آن باغ و چمن و تابستان سرسبزی باشم

که در فضایش در کنار آواز قورباشه

داشتمن شاعر می‌شدم!

حالا پای خزان هم بدانجا رسیده است

درختان افرا و زرفون شاخه های خود را

بسوی پنجره های خانه دراز کرده و بدنبال

عزیزان خود

می گردند.

عزیزان رفته‌اند

ماه تابان

بر فراز قبرستان اسامی آنها را بر سنگها

منور می‌سازد

تا روزی به نزد آنها بیائیم!..

محبوبم!

بیا بنشین تا از نگاه هم سیراب شویم

تا در محبت چشمانت

صدای طوفان احساسات را بشنوم!

نژاد من

من از غصه، من ازاندوه، نه از خاک و که از گردم

من از وحشی مه آلود، من از سطوره غربت، من از آلاله زردم

شبیم غمگین، شبیم خاموش، شبیم افسانه وحشت

پر از احساس تنها یی، پر از گریه، پر از دردم

مزار من

هر شب بر مزار خویش می نگرم

آرام میگریم آرام میمومیم

هر شب مزار خویش را یاد می کنم

گاهی می خندم

و باز گریه میکنم

به شوق مردنم می خندم به درد ماندنم می گریم

جغد سفید پایین تر بیا

بر لب دیوار اتفاقم بنشین

جغد را نگاه می کنم

آرام می گریم

آرام می مویم

جند مرا می فهمد

مرا می خواند

جند آرام می گرید

آرام می موید

برهنه ترین آغوش را دوست دارم

امشب

آزره ده ترین مرد زمینم

امشب

اندوه مرا در آغوش می فشارد

امشب

خواب نخواهم دید

بی آرزو تنها

خواهم مرد

پر از زخم پر از التهاب و پر از جوانه های درد

جان خواهم داد

حنجره را آتش زدم

فریاد را کشتم

تا بی صدا جان دهم

همانند شعری بودم که هیچ کس مرا نخواهد

گلی که کسی نبوئید

یا شبنمی که هیچ ننوشیدند مرا

امشب آزره ده ترین مرد زمینم

تنها بودم تنها میمیرم

تنها در آغوش خاک خواهم خفت

برهنه ترین آغوش را دوست دارم

زیر زخم ابر

چنگ می اندازد

چنگال رعد

بر گیسوی ابر

ابر

زخم می بارد بر سر شهر

تن من

در طراوت زخم‌های ابر

جان می گیرد

ای سرو ، سرو بلند

من با غم اگر چه بهاری نداشتم

از کوچه های سبزه گذاری نداشتم

رودی به شوق دیدنم راه کج نکرد

بر گرد خویش اگر چه حصاری نداشتم

بر گم برای چلچله دستی تکان نداد

گویی که با نسیم ، قراری نداشتم

از دودمان دردم و از نسل بی کسی

جز این دو هیچ ایل و تباری نداشتم

ای سرو ، سرو بلند ، اگر عشق تو نبود

می رفتم از جهان و مزاری نداشتم

آرامگه من به کجاست ؟

بگو ای جند سپید

بگو امشب به دلم

آرامگه من به کجاست ؟

پای آن سرو بلند ؟

یا به قعر دل رود ؟

من ز هر گور توانم خفتن

لیک آرامگهم ،

آنچه خواهم باید خفتن من

بایدش باشد از این شهر به دور

شهری از کوی بلا

مردمانی بی خدا

از همه عشق جدا

بی وصال و بی صدا

بی لباس و بی ردا

نتوانم خفت در این شهر ذلیل

پیش این مردم بدبخت علیل

بعد از مرگ

یادم آید به گورم ، که در این شهر خراب

من شدم زخمی امواج سراب

من در این شهر توانم ؟

نه ، نتوانم خفتن

بایدش جست و از این شهر برفت

تو بگو جند سپید

آرامگه من به کجاست ؟

من دلم میخواهد

دور از این شهر غریب

روی آن تپه که رودی به کنارش گذران می گذرد

پای آن سرو بلند

که نگه سوی خدایان دارد

کودکی شاخه او را به تکان می دارد

ریشه اش پاک و صمیمیست

آرام بیارام

من دلم می خواهد

هر چه آرامش هست

ریشه در گورم زند

وقتی.....

وقتی که گیسوی کهکشان

بر اقتدار سپیدش

خورشید را رویاند

من چله نشسته بودم

در امتداد خاک

وقتی ماه

حوصله روشنش را بر تن شب مالید

من شکسته بودم

در بی طاقتی کبوتر بی بال

وقتی گل

تشنگی خود را

با درخت قسمت می کرد

من ریشه زده بودم

در باغ آرزو

هنوز می شود . . .

هنوز فرصت هست

هنوز می شود از درک رنج آبی سوخت

و مثل چلچله

در کنج سقف چله نشست

هنوز می شود از آه شعله ای کوچک

عبور ساعقه ای را در آسمان فهمید

هنوز ماه نمرده

و شمع تنها نیست

مثل تو

مثل یک کبوتر شکسته بال

مثل یک درخت پوک بی ثمر

مثل یک زمین بی علف

مثل یک ستاره پشت ابر

مثل آرزوی بی هدف

مثل توبه ای پوچ و بی اثر

مثل تکه یخ که در میان آتش و زبانه ای شکفته است

مثل قاصدی که مانده بی خبر
مثل یک پلنگ زخمی ضعیف
مثل آتشی که مانده بی شر
.....
مثل

من کیستم؟

چه کسی داند که من کیستم؟

چه کسی می خواند مرا؟

روزی که صورت خویش را در آینه خواهم شست

اشکم را در جام سرخ خورشید خواهم ریخت

وقتی که

دست به دست شراره های باد خواهم سپرد

تا نگاه نفسها یم

دوباره باز آتش گیرد

و در آن لحظه است که

خدا را به روی زمین خواهم کشید

ای سیاه بارانی

هیچ احساسی نیست

که مرا

بر زخم عمیق خویش طاقتم دهد

آه ای سیاه بارانی ای ابر ببار.....

بر اندوه بی شمار من ببار

طاقت فرسوده ام را

ذهن غم آلوده ام را

شستشو ده

معنای خنده

- کودکی

فرفره در دست

می دود در پی خویش

در چمنزار ادا

و جهان می چرخد

در پر فرفره اش

گرد

سوزن تنهائی او

کودک می خندد

به پر فرفره اش

گویا

گویا کودک خنده را می فهمد

بس عذاب میکشم

من از این جماعت ذلیل ژنده پوش

من از این جماعت سیاه مرده دوست

بس عذاب میکشم

من نه فکر مردم ، نه فکر ماندنم در این جهان بی دلیل

از خیال مردم جهان پرست بی شئور

بس عذاب می کشم

من کنار جوی آب و نور ماه

من کنار دشت پر ز لاله های بی گناه

از طراوت تمام غنچه های بارور

عشق میکنم سود می برم

از خیال آتش و زبانه ، همین جماعت پرگناه

بس عذاب میکشم

دامن طبیعت است آمدن ، دامن طبیعت است رفتنم

از شئور این خیالشان

که در گذر از این جهان به آن جهان میروند

بس عذاب میکشم

این جهان و آن جهان همه در این جهان خلاصه می شود

این که خوب باشی و ز خوبیت جهان نیک می شود

وز خیال : من بدی کنم که توبه میکنم روم بهشت

بس عذاب میکشم

من از خیال : توبه و که بد کنم که توبه می کنم ، گذشته ام

که خوب باشم و ، از خیال خوب نبودنم

بس عذاب میکشم

بود خدای من طبیعت و برستشش مرا سود میدهد

چونان که زاده است مرا مادرم

من از نمودن خدا به ظاهر بت و ز بابتش

تبه نمودن زن و سیه نمودن کتاب کودکان

بس عذاب میکشم

که از سفر به مکه و گرسنه ماندن زن و کودکت

وز دورویی تمام این جماعت به ظاهر خدا پرست

که این خدا بود سپر برایشان

که بابت همین سپر باقی خویش میکنند

بس عذاب میکشم

ابر اندوهی از ملال خاطره می بارد

از تاریک روشن

این رویای نامعلوم

بر آونگ خیال معلوم

قوس و قزحی بر آسمان کشیده است

آخ ای سیاه بارانی

ای ابر

بر اندوه بی شمار من ببار

تمام هستی آدمی دمی است

دمی که زنده می شود و دمی که می میرد

سلام واژه نیست

تلالوئیست ، که از آفتاب بر می آید

و دستها خورشیدند

با فروش هزار آرزو یک دوست می یابی

اما

چقدر ساده اتفاق میافتد جدائی ها

چقدر ساده

در میان توهمن و ناباوری

پس بیائید نان را به شبینم و شراب بیامیزیم

و سر زمین دل تازه کنیم

تا زلف آفتاب

بر شانه های آب بنشیند

و باغ

به گوشمان سبز بخواند

سروده های بر باد رفته

از سروده هایم

سروده های پاک شبانه

که تنها بهانه گریستن من بودند

از ستاره هایم

ستاره های وحشی رویاهای مه آلودم

چه می توانم بگویم

از من چه مانده است که بگویم

جز

دردی سوزناک که لبخند زنان ، آرام میکشد مرا

سمبل قبیله من

از مه غلیظی گذشته ام

و شانه های باورم

هنوز تر است

با تنی عربان

که تن پوش مرده اجدادم است

و گردن آویزی از جنس زخم

که سمبل قبیله من است

و دیر سالترین مرد آریایی

در شبی سرد و طوفانی به منش سپرد

اردی بهشت

— خط ممتدی بعد از فریاد مادر،

انتظار پدر و

تیک تیک ساعت های زنگ زده

که اعلام می کند من دیر به دنیا امde ام..

قرن ها دیر به دنیا امde ام !

— این دیالوگ تک نفره

بعد از دو نقطه شروع نشد هرگز.

من تنی اجاره کردم که غیر از من

همه صاحب آنند

با نگاه های جنون گرفته و دستانی سنگین

که هر لحظه

طرح فرار روحمن را

از چارچوب های خشک می کشنند !

— من هنوز ایستاده ام

در صف نان و شعر و گه گاه فکر...

مادرم هنوز فریاد میزند، پدرم انتظار می کشد

و ساهت های زنگ زده

قرن هاست هنوز و همچنان می نوازنند !

هشت

بر صندلی ها موریانه زدهی زندگی نشسته ام

و حساب می کنم...

هشت ساعت خنديده ام...

هشت ساعت گریسته ام ،

وهشت ساعت خوابیده ام !

و روی تاریخ عمر، امروز را خط می زنم !

خیانت یا وطن پرستی

ترسم،ز فرط شعبده چندان،خرت کند.....تا داستان عشق وطن باورت کند
من،رفتم از چنین ره و دیدم سزای خویش.....بس کن تو،ورنه خاک وطن بر سرت کند
گیرم،ز دست چون تو،نخیزد خیانتی.....خدمت مکن،که رنجه،به صد کیفرت کند
گر واکند حصار قزل قلعه لب به گفت گو.....گوید چه پیش چشم تو،با همسرت کند
بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز.....دل بر منه که یک تنه در سنگرت کند
پتک اوفتاده،در کف ضحاک و این گروه.....خواهند،که باز،کاوه آهنگرت کند

سال ۱۳۵۶-۱۳۵۷

تو سیب باش من پنجره...

کار آدم ها هر روز،

شده از سایه به روشن ترین فصل زمین غلتیدن

واز تاریکی نالیدن.

تو اما دلتگ نباش؛

می گریزیم تا کنج سفید کاغذی

زنگی مان را پهنه کنیم...

خيال مان پر کشد تا کبوتر هر روز

و دلها مان که گرفت —

شرمگین

به چشمان هم،

که سیاه ترین نقطه‌ی کاغذاند،

زل خواهیم زد.

و سکوت را با لب هامان

پُر خواهیم کرد.

و تو باز حرفی در من می کاری...

و تو باز حرفی در من می کاری...

بگذار نه هم قافیه‌ی هم باشیم

و نه در ردیف هم ...

که سپید و آزاد؛

آزاد و پاک —

اصلا نه...

بگذار به جای عروض و قافیه :

تو سبب باشی، من پنجره،

تا چشم‌های کودک احساس

هر روز

از من به تو خیره شود...

می‌دانی،

این قصه که به آخر برسد

هیچ چیز روی صفحه باقی نمانده است

ایستگاه

مسافرانی بی مقصد--

وصندلی هایی که از ازل خاطره ام،

جایی نداشتند!

کودکی گرسنه از مادر بوی نان داغ می خواهد...

جوانی،

--دست در زیر چانه --

بر بخار شیشه، تشنگی ماهی را می کشد...

پیروزی دلخوش، پیاله ای به همسفرش می بخشد در راه

پیاله ای خاموش...

-- و پر --

از خالی رویا.

من اما...

هنوزایستاده در کنار آخرین ردیف از خفغان قلبم فریادی می سازم:

«آقا همین ایستگاه جهان نگه دار...

پیاده می شم!»

عصیان

(الف لام میم)

و کودک خسته و گرسنه در آغوش مادر می آرامد

....و خواب خدا می بیند

(حا میم)

و مادر زیر سنگ ریزه های عدالت

...پرچم سفید در دست دارد

(طا ها)

و پدر دستانش را آویزان از طناب خشم

....روی گردن یارانش می بیند

ع.ش.ق

سفر باید کرد

دو قدم مانده تا قاف....ع ، ش !!!

کابوس

کابوس من شبیه زنی است

که پناه برده به گوشه ای

که چسبیده به دنیا...

و تمام دیوارش را نوشته هایی نمور پر کرده اند

که هزار سال است

بی وقفه هوا می خواهند ...

زنی که تمام ثانیه ها را

پشت سرش خفه کرده است

مبادا بیدار شوند کودکان احساسش !

کابوس من شبیه بارانی است

از خون زنی

که از هر قطره اش درختی می روید

بر انحنای پیشانی تاریخ...

خونی که می چکد

از دستان چرکین تعصب !

پند ستمکار

ستمکاری چنین گفتا به فرزند***که: "در خاطر سپار از من یکی پند:

به رشتی که می خواهی عمل کن***ولی اندر سخن مکر و دغل کن

چو "شعر" از کین بواقع ممتلی باش***بدعوی چون حسین بن علی باش

شار ظلم ضحاکی بپا کن***ولی عدل فریدون را ثنا کن

بنه سرپوش عصمت بر شناعت***بکن غارت، بدھ درس قناعت

اگر خواهی ز سعی خویشن مزد***بدزد و بانگ برزن آی دزد، آی دزد!

چو در خون است دستت تا به مرفق***گهی از عدل صحبت کن، گه از حق

در این عالم که میدان مصاف است***قساوت تیغ و سالوسی غلاف است

چو شاهنشه شر بر خشک و تر زن***سپس فریاد از حق بشر زن!"

ولی غافل، که این الفاظ موزون***نگردد ساتری بر لجه خون

ملاک نیک و بد در نزد هشیار***نباید ادعا، بل هست کردار

پرنده تنها

پرنده پنج خصلت داشت *** نخستین اوج در پرواز

سپس پرواز بی همراه *** به منقارش هدف گیرد فراز کهکشانها را

چهارم رنگ بی رنگی *** نوایش همچنان نجوا .

از پل الوار شاعر غنائی و انقلابی فرانسه

بر سنگ مزار

فرسوده زیسته ام، به خاطر خود و دیگران

ولی پیوسته خواهند: تا بیافکنیم بار را

از شانه خویش و برادرانم: مستمندان.

این بار مشترک که به سوی گورمان می کشاند

و به رغم سایه، به نام امید، نقشی می گذارم.

ترجمه احسان طبری

ترجمه مصرع آخر به فارسی دشوار است. مقصود آنست که تصویر خود را در جهان پشت بر سایه یاس و رو به روشنائی امبد

باقی می گذارم.

رهی معیری

سوزد مرا سازد مرا

ساقی بده پیمانه ای ز آن می که بی خویشم کند

بر حسن شور انگیز تو عاشق تر از پیشتم کند

زان می که در شباهای غم بارد فروغ صبحدم

غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند

نور سحرگاهی دهد فیضی که می خواهی دهد

با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا

وز من رها سازد مرا بیگانه از خویشم کند

بستاند ای سرو سهی سودای هستی از رهی

یغما کند اندیشه را دور از بد اندیشم کند

رسوای دل

همچونی می نالم از سودای دل

آتشی در سینه دارم جای دل

من که با هر داغ پیدا ساختم

سوختم از داغ نا پیدای دل

همچو موجم یک نفس آرام نیست

بسکه طوفان زا بود دریای دل

دل اگر از من گریزد وای من

غم اگر از دل گریزد وای دل

ما ز رسوایی بلند آوازه ایم

نامور شد هر که شد رسوای دل

خانه مور است و منزلگاه بوم

آسمان با همت والا دل

گنج منعم خرم من سیم و زر است

گنج عاشق گوهر یکتای دل

در میان اشک نومیدی رهی

خندم از امیدواریهای دل

غرق تمنای تو ام

در پیش بیدردان چرا فریاد بی حاصل کنم

گر شکوه ای دارم ز دل با یار صاحبدل کنم

در پرده سوزم همچو گل در سینه جوشم همچو مل

من شمع رسوای نیستم تا گریه در محفل کنم

اول کنم اندیشه ای تا برگزینم پیشه ای

آخر به یک پیمانه می اندیشه را باطل کنم

آنرو ستانم جام را آن مایه آرام را

تا خویشتن را لحظه ای از خویشتن غافل کنم

از گل شنیدم بوی او مستانه رفتم سوی او

تا چون غبار کوی او در کوی جان منزل کنم

روشنگری افلاکیم چون آفتاب از پاکیم

خاکی نیم تا خویش را سرگرم آب و گل کنم

غرق تمنای توام موجی ز دریای تو ام

من نخل سرکش نیستم تا خانه در ساحل کنم

دانم که آن سرو سهی از دل ندارد آگهی

چند از غم دل چون رهی فریاد بی حاصل کنم

خلقت زن

کسیم من دردمند ناتوانی

اسیری خسته ای افسرده جانی

تذروی آیان بر باد رفته

به دام افتاده ای از یاد رفته

دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد

همه سوز و همه داغ و همه درد

بود آسان علاج درد بیمار

چو دل بیمار شد مشکل شود کار

نه دمسازی که با وی راز بگویم

نه یاری تا غم دل باز گویم

درین محفل چون من حسرت کشی نیست

بسوز سینه من آتشی نیست

الهی در کمند زن نیفتی

و گر افتی بروز من نیفتی

میان بر بسته چون خونخواره دشمن

دلازاری بازار دل من

دلم از خوی او دمساز درد است

زن بد خو بالای جان مرد است

زنان چون آتشند از تندخوبی

زن و آتش ز یک جنسند گویی

نه تنها نامراد آن دل شکن باد

که نفرین خدا بر هر چه زن باد

نباشد در مقام حیله و فن

کم از نا پارسا زن پارسا زن

زنان در مکر و حیلت گونه گوند

زیانند و فریبیند و فسونند

چو زن یار کسان شد ما را زوبه

چون تر دامن بود گل و خار از او به

حدر کن ز آن بت نسرین برودوش

که هر دم با خسی گردد هم آغوش

منه در محفل عشرت چراغی

کزو پروانه ای گیرد سراغی

میفشنان دانه در راه تذروی

که ماوا گیرد از سروی به سروی

وفادری مجوى از زن که بیجاست

کزین بر بط نخیزد نغمه راست

درون کعبه شوق دیر دارد

سری با تو سری با غیر دارد

جهان داور چو گیتی را بنا کرد

پی ایجاد زن اندیشهها کرد

مهیا تا کند اجزای او را

ستاند از لاله و گل رنگ و بو را

ز دریا عمق و از خورشید گرمی

ز آهن سختی از گلبرگ نرمی

تکاپو از نسیم و مویه از جوی

ز شاخ تر گراییدن به هر سوی

ز اواج خروشان تندخویی

ز روز و شب دورنگی و دورویی

صفا از صبح و شور انگیزی از می

شکر افشاری و شیرینی از نی

ز طبع زهره شادی آفرینی

ز پروین شیوه بالا نشینی

ز آتش گرمی و دم سردی از آب

خيال انگیزی از شباهای مهتاب

گرانسنگی ز لعل کوهساری

سبکروحی ز مرغان بهاری

فریب مار و دوراندیشی از مور

طراوت از بهشت و جلوه از حور

ز جادوی فلک تزویر و نیرنگ

تکبر از پلنگ آهنین چنگ

ز گرگ تیز دندان کینه جویی

ز طوطی حرف نا سنجیده گویی

ز باد هرزه پو نا استواری

ز دور آسمان نا پایداری

جهانی را به هم آمیخت ایزد

همه در قالب زن ریخت ایزد

ندارد در جهان همتای دیگر

بهدنیا در بود دنیای دیگر

ز طبع زن به غیر از شرر چه خواهی ؟

وزین موجود افسونگر چه خواهی ؟

اگر زن نو گل باع جهان است

چرا چون خار سرتا پا زبان است ؟

چه بودی گر سراپا گوش بودی

چو گل با صد زبان خاموش بودی

چین خواندم زمانی دركتابی

ز گفتار حکیم نکته یابی

دو نوبت مرد عشرت ساز گردد

در دولت به رویش باز گردد

یکی آن شب که با گوهر فشانی

رباید مهر از گنجی که دانی

دگر روزی که گنجور هوس کیش

به خاک اندر نهد گنجینه خویش

رنگ های خزان

درخت خزان زده

در پرتو زرтар چه با شکوه است

چون زیبائی زنی سالمند.

واین همه توده برگ قهوه ای روشه

بر چمن مغز پسته ای

و شرشر آب چشمه های نهانی از شیر بزنجهین

در جام سنگین

و جیک جیک غمبار هزاران گنجشگ

از شاخه صنوبر های رده بسته!

کشیش با ردای سیاه،

کارمند پیر با بارانی نیمدار،

پیرزنان خمیده

بر سنگفرش رونده چون سایه ای چند،

برنده شاخه میرنده زندگی،

ایجا تلی پر از نارون،

آنچا بیشه دشتی در نور مات روز

و سپس جاده های پیچاپیچ و باغ های گردآورد

و خانه های سپید دیوار و دبستان های پرغوغا.

در پس کاج های بلند و ابریشمین برگ،

باروی سنگی کلیسائی با گنبد نمناک

و چلیپای پر وقار

و پنجره های تنگ و بام سفالین

که از آن بهم گرم و نافذ نماز می تراود:

آمیزش

یک هستی گریزپاست با ابدیت پندارها.

خنکی را بر پوست،

گرما و کشش کهربائی سرانگشتان خود را بر شقیقه های طپنده،

نشست آرام و سودائی نگاه خود را

بر شاخه های لرزان،

خورد شدن استخوان برگ ها در زیر گام خسته،

آسمان دود گرفته را که در آن دور به سوی ناپیدا،

به سوی شعله های گوگردی پائیز

دامن کشان است، حس می کنم

با انبوه گردش کنندگان و جدا از آنها

می پویم،

غوطه زن در من خویش

و با تلاشی بیهوده خواهانم

تا تمام سرشاری این دم را در درون خویش بنگارم:

از پرچین ها

و گل های اطلسی و مروارید

و پنجره های روشن و پرستوهایی که آب می نوشند

و زن روستائی

که با کج خلقی سخن می گوید

و بلوط های برشته بر ذغال تفته

و مخروط طلائی ذرت ها و دوش شیطانی برگ ها

و وزوز زنبور پر طاووسی

و افت خموشانه سیبی سرخگونه در تاریکی شاخ ها.

این خاتم کاری پدیده ها،

روان ها و سخن ها که سازنده روبار زندگی است

که در کالبدم پویه بی درنگ آن می گذرد.

اینک شامگاه پرافشانه

و فروغ کلبه ای بر کوه

مرا به سوی خانه فرا می خواند.

راز رشید

شاعر : حسن حسینی

به گونه ماه

نامت زبانزد آسمانها بود

و پیمان برادریت

با جبل نور

چون آیه های جهاد

محکم

تو آن راز رشیدی

که روزی فرات

بر لبت آورد

و ساعتی بعد

در باران متواتر پولاد

بریده بریده

افشا شدی

و باد

تو را با مشام خیمه گاه

در میان نهاد

و انتظار در بهت کودکانه حرم

طولانی شد

تو آن راز رشیدی

که روزی فرات

بر لبт آورد

و کنار درک تو

کوه از کمر شکست

روایت پانزدهم

پلک صبوری می گشایی

و چشم حماسه ها

روشن می شود

کدام سرانگشت پنهانی

زخمه به تار صوتی تو می زند

که آهنگ خشم صبورت

عیش مغروزان را

منغض می کند

می دانیم

تو نایب ان حنجره مشبکی

که به تاراج زوبین رفت

و دلت

مهمانسرای داغهای رشید است

ای زن!

قرآن بخوان

تا مردانگی بماند

قرآن بخوان

به نیابت کل آن سی جزء

که با سرانگشت نیزه

ورق خورد

قرآن بخوان

و تجوید تازه را

به تاریخ بیاموز

و ما را

به روایت پانزدهم

معرفی کن

قران بخوان

تا طبل هلهله

از های و هوی بیفتند

خیزران عاجزتر از آن است

که عصای دست

شکستهای بزرگ شده باشد

شاعران بیچاره

شاعران درمانده

شاعران مضطرب

با نام تو چه کرده اند؟

تاریخ زن

آبرو می گیرد

وقتی پلک صبوری می گشایی

و نام حماسی ات

بر پیشانی دو جبهه نورانی می درخشد:

زینب!

زیر چراغ های برق

پیشکش همه‌ی دختران تنگدستی که در بازارهای آدم فروشی به فروش میرسند و گریزی ندارند.

زیر چراغ های برق

در تاریکی اند

زیر هر تیر چراغ برق

زنی ایستاده است؟

دختران شب

دختران سرگردان

دختران تنگدست

دختران تن فروش

دوشیزگان دست بسته

باکرگان دهان بسته

زنان پای بسته

در بازارهای آدم فروشی

دخترکان

مهریه و کابین تان کو؟

شیربهای تان چندست؟

دختران تن فروش

پستانهای کال تان را

کیلویی چند خواهد فروخت؟

دل های مضطرب تان سیری چند؟

جگرهای خونین تان کیلویی چند؟

مردمک های هراسان تان مثالی چند؟

لبان لزان تان چند؟

پوست آفتاب مهتاب ندیده تان را؟

روزها و شبان بیگاری تان را؟

بوسه های نرسیده تان، چند؟

نرخش؟

بهایش؟

قیمتش؟

چندست؟

چند؟

رفیقم هم هست!

به همان قیمت؟

دختران شب

دختران تنگدست

دختران تن فروش

شب دراز است

هنوز سپیده نرسیده

چند تا؟

هنوز سپیده خود را نشان نداده

چند چور؟

سپیده پیدایش نیست

چندبار؟

شب دراز است

چند؟

دختران شب

دختران تاریکی

دختران ننگ

دختران رسوابی

دختران فرار

دختران بی خانمانی

هرگز فروشنده‌گان تان را دیده اید

در روشنایی

زیر تیر چراغ برق؟

آیا آنها را دیده اید

در کنار همسران شان

در کنار دختران شان

این بردۀ فروشان محترم را

واسطه‌های نجیب را

خریداران شبانه تان را

با نگاهی سر به زیر و نجیب؟

دیده اید

چگونه

این نجیب زادگان

تقسیم می کنند بسته های اسکناس را

دیده اید چگونه نشارتان می کنند

دشنام هایشان را؟

چندست چند؟

سهم تان دختران شب؟

دستمزدان دختران تنگدستی؟

سهم تان از تن فروشی؟

دختران شب

گیسوان شب گونه تان چند؟

پرسیدم: متوجه شدید این گیسوان؟

دختران تنگدستی

دختران تن فروشی

بوسه چندست

فواره های جوشان

تاولی ترکیده

با آن چرک تاریخی

به تو تزریق می کنند

مرگ را!

آهای با توام! -

چندست قیمتت؟

چند؟

چه چیزها

که ندیده است!

چشمان لرزانتان

چه حرفها

که نشینیده است!

گوشهای تان

نبایست

نبایست بر زبان بیاورید!

خیلی حرفها !!

دستان کوچک پینه بسته تان

چه چیزی را چنگ می زند؟

از چند؟

از چند پای بند

خواهد گریخت؟

گام های بادپای تان

دختران تنگدستی

دختران تن فروشی

چه جاها که

اجازه ندارید پای بگذارید!

در وسط بازار به حراج گذاشته اند!

دیدگان شما را

چه فردایی در پیش رو دارد؟

راستی قیمت چشمان غمگین تان

چند است؟ چند؟ جفتی

کنیزی خواهید شد برای مهاراجه ای؟

و یا

چندمین زن در حرم شیخی در خلیج؟

از یک طرف بهتان

و از هر سو

باران سنگ!

برده داران

کاشته اند مانند درختان

دختران را در خیابان های شهر

بلوار ایجاد کرده اند با روسبیان!

بلوار ایجاد کرده اند با زنان خیابانی!

شنیده اید که می گویند:

خدوت را ارزان نفروش!

از کودکی برای فروش

پرورشت می دهند

دختران بی پناه

دختران تنگدست

دختران تن فروش

کجا خواهید رفت؟

به خیابان ها

مانند درختی

در میان پارک ها

یا به زیر تیرهای چراغ برق؟

بهای نجابت تان

چندست؟

چند؟ بهای نانجیبی تان

آیا هرگز

دیده اید

آدم فروشان نجیب را

واسطه های پاکیزه را

خریداران خانواده دار و سر به زیر را

در حال داد و ستد؟

تیرهای چراغ برق

در سرتاسر شهر

چند تا است؟ چند؟

سازگاری و پیکار

من نه پندار پرستم، نی گیج

حق شود چیره، ولی با تدریج

از سرمههر، جلیس سره ای

گفت با من سخن نادرهای:

"بینم از آنچه که در سرداری

بندهء آرزو و پنداری

اینهمه تندي و تیزی چه کنی؟

غوره ناگشته، مویزی چه کنی؟

سوی هر دهکده‌ای راه خود است

کارها در گروی گاه خود است(۱)

آرزوخواه بسی بودستند

رنج ها برده و خاطر خستند

لیک انسان نه به از جانور است

بنده شهوت و خواب است و خور است

آدمیزاده نه آن خواهد بود

که تو گوئی که چنان خواهد بود

کیمیاگر پی اکسیر دوید

مرد از جوع و به مقصد نرسید

تو بدین فکر که داری در سر

کیمیاگر شده‌ای نوع دگر".

گفتمش : "منکر آنی که بشر

فتح ها کرده به رزم با شر؟

منکری آنکه بشر پیش رود

سوی اوچی به ره خویش رود؟

نیست تاریخ چو تکرار قدیم

ما به 'نو' بسته و دلبسته شدیم

وین سمندی است که خودپو نشود

تا به مهمیز نرانی، ندود

مزدک ما سخنی نیکو گفت:

نور با رزم، به نصرت شد جفت

تا تلاش من و تدبیر تو نیست

دیو ادبار به نخجیر تو نیست

روح ما حاصل پیرامن ماست

تا کهن هست بجا، نقص بجاست

ور محیط دگری زاده شود

روحها روشن و آزاده شود

همه جا بهره‌ء ما در دو عزاست

فطرت برده بدین درد رضاست

چون تو با اینهمه آسیب، خوشی

بار این رزم نخواهی بکشی.

بنده خام نداند بندی است

میوه‌ء بی هدفی خرسندي است

لیک انسان که جسورست و عنود

دمی از رزم نخواهد آسود

شهر مقصود اگر دور بود

ور طریقش همه ناسور بود

قدمی هم به رهش مغتنم است

ننگ برآنکه به زندان "دم" است!

ننگ برآنکه در این جنگل شر

گرگ گردیده چو گرگان دگر

من نه پندار پرستم، نی گیج

حق شود چیره، ولی با تدریج

گفت زرتشت که در شام بلند

چون خروسان به نوا بانگ کنند

چشم آنان که فرابین باشد

ناظر روز نوائین باشد

بِهْل این شیوه کوته نگری

در نوا شو چو خروس سحری!"

اثری از سید علی صالحی

مردهام باز خواهد گشت

ساده بودم، تو نبودی، باران بود؛

بو، بوی خوش پیراهن پدر،

چُرتِ خُمارِ ظهر، عطر عجیب خواب

گِل نَمور حاشیه، قطره، حوصله، شیر آب

چه شمارش صبوری!

"دردت به جانم علو، بادم بزن بابا!"

بادبزن را از این دست

به آن دست خسته می‌دهم

پدر بوی دریا و گندم و گریه می‌دهد.

خُرد و خرابِ سنگ و تابه و طراز

پهلو به پهلو که می‌شود

شوره‌ی خیسِ عرق در بناؤوش مرده می‌دود

"دردت به جانم علو، بادم بزن بابا!"

بو، بوی خوش پیراهن پدر

چند ابر پراکنده بالای کوه

پرپر پشه‌ای بال ابروی پیر

عطر خیس حصیر، بادبزن، بوریا،

و زندگی که چیزی نیست

که چیزی نبوده است:

یعنی قشنگ سخت،

سخت و قشنگ و ساده،

خوش و گرنده و بی‌تاب،

پیاده‌ی غمگین، تبسم تلخ.

"دردت به جانم علو، بادم بزن بابا!"

بو، بوی خوش پیراهن پدر

و کودکی غمگین که قرن‌ها بعد

بی‌دیده ... دریا را گریسته بود،

قرن‌ها بعد که هنوز هیچ آسمانی حتی

کبوتر و باران را نمی‌شناخت

وقتی که راهی نیست

زندگی همین است دیگر:

قشنگ سخت، و چند واژه‌ی ترس‌خورده‌ی بی‌رویا

مثل ترانه، مثل تابستان

تابستان است حالا هم

حالا هوای خانه پر از خنکای خواب و آسودگی است،

دخلترانم خوابند،

هوای کولر کهنه‌سال

پر از بوی حصیر و شوره‌ی خیس پیراهن است.

من دورم از پدر

دورم کرده‌اند از آن همه قشنگ سخت،

عطر عجیب خواب،

گل نمور حاشیه، قطره، حوصله، شیر آب،

چه شمارش بی پایانی!

باز هم تابستان است،

این ساعت روز، حالا پدر خواب است،

- خواب می بیند

خواب علو، عطر خیس حصیر، بادبزن، بوریا:

"دردت به جانم علو، بادم بزن بابا!"

باید عاشق شد

شاعر م.آزاد

باد ها در گذرند

باید عاشق شد و خواند

باید اندیشه کنین پنجره را بست و نشست

پشت دیوار کسی می گذرد

باید عاشق شد و رفت چه بیابانهایی در پیش است

رهگذر خسته به شب می نگرد

می گوید

چه بیابانهایی ! باید رفت

باید از کوچه گریخت

پشت این پنجره ها مردانی می میرند

و زنانی دیگر به حکایتها دل می سپرند

پشت دیوار کسی دریواواری بیدار

به زنان می نگریست

چه زنانی که در آرامش رود

باد را می نوشنند

و برای تو برای تو و باد

آبهایی دیگر در گذر است

باید این اندیشه کنان می گوییم

رفت و از ساعت دیواری پرسید و شنید

و شب و ساعت دیواری و ماه

به تو اندیشه کنان می گویند

باید عاشق شد و ماند

باید این پنجره را بست و نشست

پشت دیوار کسی می گذرد

میخواند باید عاشق شد و رفت بادها در گذرند

بی تو خاکستر

شاعر م.آزاد

بی تو خاکستر

بی تو ای دوست

بی تو تنها و خاموش

مهری افسرده را بسترم

بی تو در آسمان اخترانند

دیدگان شرخیز دیوان

بی تو نیلوفران آذرانند

بی تو خاکستر

بی تو ای دوست

بی تو این چشممه سار شب آرام

چشم گرینده آهوان است

بی تو این دشت سرشار

دوخ جاودان

بی تو مهتاب تنها دشتم

بی تو خورشید سرد غروبم

بی تو بی نام و بی سرگذشتم

بی تو خاکسترم

بی تو ای دوست

بی تو این خانه تاریک و تنها است

بی تو ای دوست

خفته بر لب سخنها است

بی تو خاکسترم

بی تو

ای دوست

آن لحظه های روشن

شاعر م.آزاد

وقتی که دوست داشتنی زیباست

مثل خیال آبی نیلوفر

در باغ بازگونه تالاب

و مثل جشن سرخ شقایقها

در بامداد روشن

وقتی که میخوانند

مرغان لابزی

آواز رودها را

آنگاه می بینم

بیدار خواب شادی دیدار

گیسوی باد را که پریشان است

و مرگ عاشقانه ماهی ها را

در چشمeh های بارانی ...

هر روز عصر ها

وقت طلوع ساعت دیواری

و ازدحام مردم مبهوت

گم میشوم در آن سوی تاریکی

در سایه بلند خیابانها گم میشوم

که باز ببینم

بیدار خواب شادی دیار

آن لحظه های روشن زیبا را

وقتی که دوست داشتن زیباست

مثل خیال آبی نیلوفر ...

م. آزادبه من سکوت بیاموز

شاعر م. آزاد

مرا به آتش بسپار ای پرنده سرخ

که در کویر صدahای دور می نگری

و در نگاه تو گلهای یاس می خشکند

سفال خالی گلدان ماه را بشکن

مرا بسوزان ای بانگ روشن ای خورشید

مرا به دوزخ بسپار

باد را بگذار

که در کویر صدای دور بگریزد

مرا به آتش بسپار ای برهنه ای تاک

مرا به خوشی زرین بادهای هراسان که در خزان شعله ور مرگ رها شده اند

پیوند

در آن هیاهوی سبز

سفال آبی گلدان همیشه خالی ماند

مرا به دریا بسپار ای هیاهوی سبز

سفال خالی خاموشی از تو می شکند

و ابر خسته ای مرداب را

که در همیشگی آبهای رها شده است

به صخره می راند

در آن هیاهوینیلی پرنده می خواند

و روشنایی فریاد صخره در همه ای آفتاب می تازد

مرا بباران ای جام روشن ای باران

که در کویر صدای دور می باری

و در نگاه تو گلهای یاس می رویند

به من رمیدگی ماه نیمه روشن را

در آبهای خلیج

و ساقه های گیاهان و نخلهای بلندی که شط شعله ور از ماه خفته می طلبند

به من شکفتن و باریدن و سپید شدن

به من زمستان بودن میان گلدانها

به من سکوت بیاموز

ای برهنه‌ی تاک

و آبهای زمین

درون بستر شط

به سوی باغ خلیج

که در هیاهوی سبز بهار پنهانست

همیشه می‌رانند

من با تو کاملم

شاعر م.آزاد

من با تو کاملم

من با تو رازی روشن

من با تو نام هستی ام ای دوست

ای یار مهربانی و تنہایی

من با تو روشنان را

فریاد می‌کنم

از عمق ظلمت شب یلدایی

و کهکشانی اینک در چشم‌های تو

ای دوست ای یگانه ترین یار

من

با تو کاملم

راز روای رودم

گرم سرودم ای دوست

من راز چشمها را میدانم

من راز رودها را می دانم

و راز دریاها را

من در تمام هستی جاری شدم

و راز چشمها را با رود باز گفتم

و راز رودها را با دریا

فریاد لاله بودم در قلب سخت سنگ

نجوای رویش بودم در بطن سرد خاک

من سنگ را شکافتم و لاله وش شکفتم

من خاک را دریدم و سرسبز روییدم

گلسنگ را پرنده آوازخوان شدم

و با خیال آب

یک سینه راز گفتم

و در تمام شب

با نای خونین خواندم

من با تو کاملم

شعری برای رود نباید سرود؟

شاعر م.آزاد

شعری برای رود نباید سرود؟

آیینه دار بید است این باغ بازگون

شعری برای گل نسرایند شاعران

عزلی سبز

در باغهای سرخ شقایق

شعری برای آهوی چشمی که می گریزد

تا دور دست شب

اندیشه های دورش با یاد

شعری برای سایه لبخندی

و درد شادمانه بیهوده ای

شعری برای نارونی تنها

در باغ شعله ور

شعری برای زهره نباید سرود ؟

شعری برای زهره خنیاگر

که با طلوع شب

بیدار تا سحر

بر نقره بلند کهن چنگ می نوازد

خنیاگران باد نخوانند

شعری برای باغ

تا بید گیسوان رهایش را

در باد شبگذر

باران سبز نور و نوازش کند

شعری برای رود نباید سرود ؟

گل باغ آشنایی

شاعر م.آزاد

گل من پرنده یی باش و به باغ باد بگذر

مه من شکوفه یی باش و به دشت آب بنشین

گل باغ آشنایی گل من کجا شکفتی

که نه سرو می شناسد

نه چمن سراغ دارد؟

نه کبوتری که پیغام تو آورد به بامی

نه به دست باد مستی گل آتشین جامی

نه بنفسه یی

نه جویی

نه نسیم گفت و گویی

نه کبوتران پیغام

نه باغ های روشن

گل من میان گلهای کدام دشت خفتی

به کدام راه خواندی

به کدام راه رفتی؟

گل من

تو راز ما را به کدام دیو گفتی؟

که بریده ریشه‌ی مهر شکسته شیشه‌ی دل

منم این گیاه تنها به گلی امید بسته

همه شاخه‌ها شکسته

به امید‌ها نشستیم و به یادها شکفتیم

در آن سیاه منزل

به هزار وعده ماندیم

به یک فریب خفتیم

باغ ستاره‌ها که سوخت

شاعر م.آزاد

آمده بود و میگریست

مثل ستاره های صبح

مثل پرنده های باغ آمده بود خسته بود

روی چمن نشسته بود

مثل شکوفه های سرخ

آمده بود

می گریست

گفتم ای پرنده

نیست

جز قفسی نمانده است

سینه ی آسمان تهی است

آمد گریه کرد رفت

باران بود در بهار

آمد در اتاق من

بوی بنفسه ماند و خاک

یاد پرنده ماند و باغ

هزاران کوچه در خوابست

شاعر م.آزاد

هزاران کوچه در خوابست

هزاران کوچه ی تاریک

هزاران چهره ی ترسیده پنهان

هزاران پرده ی افتاده ی سنگین

هزاران خانه در خوابست

هزاران چهره‌ی بیگانه در خوابست

میان کوچه‌ی تنها میان شهر

میان دستهای خالی نومید

هزاران پرده یکسو می‌رود آرام

هزاران پرده‌ی افتاده‌ی سنگین

میان کوچه‌ی تنها

میان شهر

میان رفت و آمدہای بی حاصل

میان گفت گوهای ملال آور

یک زن

زن خوب و فرمانبر پارسا

کند مرد درویش را پادشاه

همه روز اگر غم خوری، غم مدار

چو شب غمگُسارت بود در کنار

کسی بر گرفت از جهان کام دل

که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن

نگه در نکوئی و زشتی مکن

دلارام باشد زن نیک خواه

و لیک، از زن بد، خدا را پناه

تُهی پای رفتن به از کفش تنگ

بلای سفر به که در خانه چنگ

بزندان قاضی گرفتار به

که در خانه دیدن سر ابرو، گره

کسی را که بینی گرفتار زن

مکن خنده و طعنه بر وی مزن

تو هم جو بینی و بارش کشی

اگر یک سحر در کنارش کشی

گفتگوی مرغ

پول و مولی گر به چنگ من رسید

من تو را از صاحبت خواهم خرید

پخته ات می سازم اندر دیگ آب

یا که روی آتش سازم کباب

خواهمت خوردن، با اهل و عیال

تا زداید از تنم رنج و ملال

مرغ گفت: ای برادر جان من

خانه داری از خودت اندر وطن

گفت نه، گفتا حقوقت چند بود

گفت: ای... سیصد تومانی بود

گفت: بچه، بچه هم داری شما

گفت: از لطف خدا شش هفتا

این سخن ها چونکه از مردک شنفت

مرغ با صد قر و فر، خندید و گفت

پس بدان با این حقوق ای کارمند

دست تو بر تخم من، نیست بند

کار جهان

از آغاز باید که دانی درست
سر مایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آرد پدید
سرمایه گوهران این چهار
برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک
میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش به جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند
ز بهر سپنجه سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته
ز هرگونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی نماینده نوبه نو
ابرده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید
ببخشید دانا چنان چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد

بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ

زمین شد به کردار روشن چراغ

ببالید کوه آبهای بر دمید

سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه

یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره برو بر شگفتی نمود

به خاک اندرؤن روشنائی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب

همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت

به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیرویی

نپوید چو پیوندگان هر سویی

وزان پس چو جنبنده آمد پدید

همه رستنی زیر خویش آورید

خور و خواب و آرام جوید همی

وزان زندگی کام جوید همی

نه گویا زبان و نه جویا خرد

ز خاک و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار

نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توana بد و دادگر

از ایرا نکرد ایج پنهان هنر

چنینست فرجام کار جهان

نداند کسی آشکار و نهان

دین خدا

به نام خداوند جان و خرد

ترا دانش و دین رهاند درست

در رستگاری ببایدت جست

وگر دل نخواهی که باشد نژند

نخواهی که دائم بوی مستمند

به گفتار پیغمبرت راه جوی

دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی

خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه

نتایید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار

بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دوان بود عثمان گزین

خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول

که او را به خوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم در ست

درست این سخن قول پیغمبرست

گواهی دهم کاین سخنها ز اوست

تو گویی دو گوشم پرآواز اوست

علی را چنین گفت و دیگر همین

کزیشان قوی شد به هر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه

به هم بسته یکدگر راست راه

منم بنده اهل بیت نبی

ستاینده خاک و پای وصی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد

برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی برو ساخته

همه بادبانها برافراخته

یکی پهنه کشتی بسان عروس

بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی

همان اهل بیت نبی و ولی

خردمند کز دور دریا بدید

کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن

کس از غرق بیرون نخواهد شدن

به دل گفت اگر با نبی و وصی

شوم غرقه دارم دو يار وفى

همانا که باشد مرا دستگير

خداوند تاج و لوا و سرير

خداوند جوى مى و انگبین

همان چشمھ شير و مائے معين

اگر چشم داري به ديگر سرای

به نزد نبی و علی گير جاي

گرت زين بد آيد گناه منست

چنین است و اين دين و راه منست

برين زادم و هم برین بگذرم

چنان دان که خاک پي حيدرم

دلت گر به راه خطا مایلست

ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد جز از بي پدر دشمنش

که يزدان به آتش بسوزد تنش

هر آنكس که در جانش بعض علیست

ازو زارت در جهان زار کیست

نگر تا نداری به بازی جهان

نه برگردی از نیک پی همراهان

همه نیکی ات باید آغاز کرد

چو با نیکنامان بوی همنورد

از اين در سخن چند رانم همي

همانا کرانش ندانم همي

گفت استاد میر درس از یاد
یاد باد آن که مرا یاد آموخت
هیچ یادم نرود این معنی
پدرم نیز چو استادم دید
پس مرا منت از استاد بود
هرچه می‌دانست آموخت مرا
قدر استاد نکو دانستن
گر بمردست، روانش پر نور!

اولش فکر نمی‌کردم
که دلم رو برده باشه
یا دلم ، گول چشای روشنش رو خورده باشه
اما نه!! گذشت و دیدم
دل من دیوونه تر شد
به تو گفتم و دلت
از قصه من با خبر شد
آخ که چه لذتی داره
ناز چشماتو کشیدن
رفتن یک راه دشوار
واسه هرگز نرسیدن
میدونم دوسم نداری
مثل روزای گذشته

من خودم خوندم تو چشمات

یک کسی اینو نوشته

زندانی

دل وحشت زده در سینه من می لرزید

دست من ضربه به دیوار زندان کوبید

آی همسایه زندانی من

ضربه دست مرا پاسخ گوی

ضربه دست مرا پاسخ نیست

تا به کی باید تنها تنها

وندر این زندان زیست

ضربه هر چند به دیوار فرو کوبیدم

پاسخی نشنیدم

سال ها رفت که من

کرده ام با غم تنها ی خ

دیگر از پاسخ خود نومیدم

راستی هان

چه صدایی آمد ؟

ضربه ای کوفت به دیواره زندان دستی ؟

ضربه می کوبد همسایه زندانی من

پاسخی می جوید

دیده را می بنم

در دل از وحشت تنها ی او می خندم

خیمه برچیده شب سرد، خروسان گفتند

سحر دهکده گل کرد، خروسان گفتند

همه گفتند و به تاکید، که آنک خورشید

گر ندیدید، ببینید که آنک خورشید

ای جماعت نه اگر بیش، کمی عار کنید

کی شما روزه گرفتید که افطار کنید

سرفرازی نه متعای است که ارزان برسد

سحر آن نیست که با بانگ خروسان برسد

سحر آن است که بیدار شود اقیانوس

سحر آن است که خورشید بگوید نه خروس

الغرض بیشتر از مائدۀ مهمان دیدیم

رمۀ آنقدر ندیدیم که چوپان دیدیم

شادمان چه نمازند؟ وضو باطل بود

آب این جوی همان از ده بالا گل بود

آسیا بود، ولی راه عمل را گم کرد

آرد را چرخ زد و چرخ زد و گندم کرد

از درختی که چنین است، نچیدن بهتر

از چنین راه، به منزل نرسیدن بهتر

ظاهرًا مرده که پوسید کفن می‌آید

نوح این قوم پس از غرق شدن می‌آید

با چنین بی‌نفسان حرف و سخن بیهوده است

ما نمی‌میریم پس فکر کفن بیهوده است

در کفن هم اثر از وضع جنون خواهد ماند

دست ما با تیغ از خاک بردن خواهد ماند

هر که با عذر و بهانه است، خدا حافظ او

هر که پابسته خانه است، خدا حافظ او

چشم از آنسان نگشودیم که خوابش ببرد

بند از آنگونه نبستیم که آبش ببرد

خصم گفتند و دروغ است، که دیگر گشته

آنچنانی که توان گفت ابوذر، گشته

دل مبنید که صد فتنه در این پنهان است

این همان قصه اسلام ابوسفیان است

مثل بیمار که صد بار تب و نوبه کند

دم به دم توبه کند، بشکند و توبه کند

کفر کفر است اگر مسجد اگر قرآن است

خصم خصم است اگر بودز اگر سلمان است

پای این طایفه جز در پی شیطان فلچ است

قبله کج نیست، نمازی که نخوانند کج است

محو فرعون مشو، نیل شدن آسان است

سنگ پیدا کن ابابیل شدن آسان است

هر که با عذر و بهانه است، بهل تا برود

هر که پا بسته خانه است، بهل تا برود

محمد کاظم کاظمی (شاعر افغانی)

سوی خورشید

رهروان خسته را احساس خواهم داد

ماه های دیگری در آسمان کهنه خواهم کاشت

نورهای تازه ای در چشم های مات خواهم ریخت

لحظه ها را در دو دستم جای خواهم داد

سهره ها را از قفس پرواز خواهم داد

چشم ها را باز خواهم کرد

خواب ها را در حقیقت روح خواهم داد

دیده ها را از پس ظلمت به سوی ماه خواهم خواند

نغمه ها را در زبان چشم خواهم کاشت

گوش ها را باز خواهم کرد

آفتاب دیگری در آسمان لحظه خواهم کاشت

لحظه ها را در دو دستم جای خواهم داد

سوی خورشیدی دگر پرواز خواهم کرد

تبغید

امروز اولین روز زمین است.

در آسمان، آیتی نمی بینم

بر خاک، بهشتی از دست رفته نمی جویم.

از این جهان دو چیز آموخته ام:

گندم بهانه است،

و ساقه ای ما را تبعید تواند کرد.

«مانا آفایی»

بچه‌های پاپتی

ای بچه‌های پاپتی

دور شین و کور شین همه‌تون

زنده به گور شین همه‌تون

تو شهرمون مهمونیه

مهمونی مون اعیونیه

دبک و تنبور می‌زنن

طبلک و شیپور می‌زنن

نیفته چشمام بهتون

شنووه گوشام صداتون

دور شین و کور شین همه‌تون

زنده به گور شین همه‌تون

تا وقتی جشن قیصره

دس به سپیدی نزنین

دس به سیاهی نزنین

مهمون داره بدش می‌آد

لرزه به گندش می‌آد

ای بچه‌های ناز نازی

وقتی می‌آین به این بازی

زبون درازی نکنین

با تله بازی نکنین

حرف دو پهلو نزنین

پهلو به جادو نزنین

نیاد صدای حرف‌تون

صدای حرف تلخ‌تون

نگین که قحط گندمه

گشنگی مال مردمه

نگین که مرگ فراونه

زندگی اینجا ارزونه

نگین که جشن ملتنه

اون که اسیره ذلتنه

حرف‌های سر بسه نگین

آسه بیاین، آسه برین

تا دیوه شاخ‌تون نزنه

لقد به طاق‌تون نزنه

تو شهر کلاع فراونه

تو هر سوراخی پنهونه

اگه کلاغا بدونن

دیو و خبردار می‌کنن

دیوه می‌آد سراغتون

زهر می‌ریزه تو آش‌تون

شاعر «سیاوش کسرائی»

صدایم کن صدای تو ترانه است*** کلامت آیه هایی عاشقانه است

تو را من سجده سجده می پرستم*** که سر بر خاک بر زانو نشستم

هیچ مگو

من غلام قمرم ،غیر قمر هیچ مگو *** پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو *** ور از این بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت *** آمدم، نعره مزن ،جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم *** گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت *** سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
قمری،جان صفتی در ره دل پیدا شد *** در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت میکرد *** که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است *** گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال *** خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست *** گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

تو را من سجده سجده می پرستم

کس نمیداند ز من جز اندکی*** وز هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من *** جرمها و زشتی کردار من
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت*** طاعت ناورده آورده گرفت
نام من در نامه پاکان نوشت*** دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه*** شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من *** گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم*** شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم نگون*** در دو عالم هم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا***ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان***شکرهای تو نیاید در بیان
تو در جان منی من غم ندارم***تو ایمان منی من کم ندارم
اگر درمان توبی دردم فزون باد ***وگر عشقی تو سهم من جنون باد
توبی تنها توبی تو علت من ***تو بخشنده بی منت من
صدایم کن صدای تو ترانه است***کلامت آیه هایی عاشقانه است
تو را من سجده سجده می پرستم***که سر بر خاک بر زانو نشستم

عشق من

ترا نوشتیم از بلور***ترا سرودم از نفس
نخواندمت غزل شکن***میون آوار قفس
نوشتیم نوشتیم ***به خط درد
میون سطر خواب و نور ***رساندمت رساندمت
به شهر بعض ***میون گریه های دور
کشیدمت کشیدمت ***نفس نفس
به یک نگاه***گذشتم از فلاط آه
خریدمت بیک گناه***نوشتیم نوشتیم
ترانه خوان شعر من ***به خط خوب خاطره
میون پاره های تن***مرا بخوان
مرا بخوان و گریه کن ***که شعر من به گل نشست
مرا همین ترانه بس ***که عشق تو بدل نشست

فرق بین من و تو ..

من از دوری راه انتظار گفتم... *** من از بوییدن گل..... در بهار گفتم..
تو از فصل گل و گلریز... میگفتی... *** تو از دلتگی پاییز... می گفتی...
من از مهر و محبت ووفا گفتم.... *** تو از درد و غم وجور و جفا گفتی...
من بهارم.... تویی پاییز.. من نیازم ...تویی پرهیز.. *** فاصل بین من و توداره خطی حیرت انگیز..
من حدیث رویش باغتو هجوم باد گلریز... *** من یه شعر عاشقونه؛..... تو یه آهنگ غم انگیز...
گفتنیم با تو زیاده؛... تن من زخمی باده.. *** به یقین با تو می بینم؛ آرزومند رفته به باده...
دلی که به من سپردی؛..... به تمنای تو بردم.. *** چوب این گذشتو؛..... آخر از دست تو خوردم..
من بهارم ...تویی پاییز ...من نیازم.. تویی پرهیز.. *** فاصل بین من و توداره خطی حیرت انگیز..

ترک نکن منو نرو

کجای این جنگل شب *** پنهون می شی خورشیدکم
پشت کدوم سد سکوت***پر می کشی چکاوکم
چرا به من شک می کنی***من که منم برای تو
لبریزم از عشق تو و ***سرشارم از هوای تو
دست کدوم غزل بدم***نبض دل عاشقمو
پشت کدوم بهانه باز***پنهون کنم هق هقمو
گریه نمی کنم نرو***آه نمی کشم بشین
حرف نمی زنم بمون***بغض نمی کنم ببین
سفر نکن خورشیدکم ***ترک نکن منو نرو
نبدنت مرگه منه ***راهیه این سفر نشو
نزار که عشق من و تو***اینجا به اخر برسه

مولای عشق

هر که دایم نیست ناپروای عشق او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بیقرار در میان فتنه سر غوغای عشق
جمله چون امروز در خود مانده‌اند کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سر گردنکشان کاندر جهان پست شد چون خاک زیرپای عشق
در جهان شوریدگان هستند و نیست هر که او شوریده شد شیدای عشق
چون که نیست از عشق جانت را خبر کی بود هرگز تو را پروای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست تو چه دانی چون نهای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی باز کن تا عجایب بینی از دریا عشق
در نشیب نیستی آرام گیر تا برآرندت به سر بالای عشق
خیز ای عطار و جان ایشار کن زانکه در عالم تویی مولای عشق

زندگی

فرشته زیبائی خواهد آمد *** عشقباری به همین آسانی ست...
که گلی.. با چشمی *** ببلی.. با گوشی
رنگ زیبایی خزان ..با روحی *** نیش زنبور عسل.. با نوشی
کار همواره باران ..با دشت *** برف بر... قله کوه
رود.. با ریشه بید *** باد ..با شاخه و برگ
ابر.. با ماه در شب *** چشممه ای.. با آهو

برکه ای... با مهتاب *** و نسیمی ..با زلف

دو کبوتر.. با هم *** و شب و روز و طبیعت... با ما

خاطره

در گذرگاه زمان *** خیمه شب بازی دهر
با همه تلخی و شیرینی خود می گزرد *** عشق ها.. می میرند
رنگها.. رنگ دگر می گیرند *** و فقط خاطره هاست
که چه شیرین و چه تلخ *** دست ناخورده به جای می ماند
خسته از تلنگر باد *** خسته از هوای پاییز
همچو کاغذای کاهی *** توی کوچه های پاییز
یکی نیست بگه که ای زن

عشقتو کجا گذاشتی؟

چمدون و پر کن از نور *** شب دلتگی درازه
یه سبد ستاره بردار *** که سیاهی یکه تازه
از توی دفتر حافظ *** دو سه تا غزل سوا کن
تمومه چلچله ها رو *** توی آسمون رها کن
تو هجوم بی قراری *** شونه هاتو سپرم کن
لای موهای سیاهت *** بشکن و در به درم کن
رخت گریه برنداری *** توی راه گریه حراجه

در یک آفتاب گرم نیمروز،

از پس دیوار خدا، در روزی که باستانها از گریه خستگان شکوفایند و زمینها از اشکهای دلشکستگان سیراب،

فرشته زیبایی خواهد آمد؛ آن هم نه تنها، با چهل کالسکه و سیصد و سیزده سرنشین نور که گردآورد او را گرفته و او در میان هاله‌ای از سبد گل، در یک دست جام جهان نما، (مصحف) او در دست دیگر تیغ انتقام، (ذو الفقار جدش)

کویری که

رنگ آب ندیده

دلتنگ آب نیست

تا نورهست

تا هوا هست

بی-آقوش مرد

۶

نوازش یارهم

می-شود...؟

تمام هراسم

از

شکستن قلم و

قحطی کاغذ است

وادی عشق...سرا پایم دل... و... قابل نباشم

بیوسم خاک پای هر چه عاشق

بیا تا بشنویم از دل حقایق

نگهداریم با خود روح سرکش

مکن با ناکسان هرگز تو سازش

به تو اندیشیدن ..لحظه‌ای ..همبستری تشنه لبی با آب است ..لحظه‌ای چشم بی خواب که از وحشت کابوسی ..خوف خفت

را ساعتها می نگرد

به تو اندیشیدن.. حس گرمی سست که در منجمد بطن زمین می جوشد...تابش خورشید است بر قله پر برف تماناها ..

به تو اندیشیدن ...صفحه صیقلی چشم نوازی سست در گستردگی داغ کویر ...

خط باریکی در فاصله یأس و امید ..شاید آب ..شاید سراب ..اما راه گم کرده در این صحرا را ...به جز از پوئیدن چه جواب

؟؟؟؟

پشت دیواری که نامش زندگیست مأوى دارم ...هر صبح در جستجوی یک در یک روزنه حتی ...از شرق تا میانه راه غرب

میروم

اما غروب میرسد و افسون گمشدن خورشید در پشت تیغه‌ی دیوار ... پاها .. چشم‌ها .. و آرزو هایم را در ذره زمان محصور میکند ..

تا فردا با تابش دوباره خورشید ...به پا خیزم در جستجوی دری دیگر ...

خوشآ خورشید که در لحظه طلوع بر پوست دیوار جاری میشود .. ودر اوج... بی خبر از غروب ..

بی اعتمنا به شب ... به آنسویش می غلتند... آنسوی دیوار چه خیال انگیز است ..

منم آن سالک آن وادی عشق *** که باشد مقصدم آبادی عشق

ندارم وحشتی از گم شدن ها*** که باشد رهنمايم هادی عشق

خدایا جمله اسباب جنون هست*** دلم مجنون از عالم برون هست

از آن ابرو اشارت ها هم اکنون*** که بنمایم دل دیوانه چون هست

سفر کردم به روی مرکب درد*** گلاب گریه ام تنها ره آورد

به یک عالم نبخشم ذره اش را*** عجب درد و عجب درد و عجب درد

تمام عاشقان در خانه یار*** من و دل ..دو گدای پشت دیوار

سرا پایم دل ... و.... قابل نباشم*** عجب یار و عجب یار و عجب یار

سرایا آتش و احساس سردی سست*** فقط بیمار عشق داند چه دردیست.

شفق سرخی گرفته از دل من*** اگر چه گونه هایم رو به زردی سست

در این غروب لحظه‌ها ، که می رود ز دست ما*** ز رهگذار عمر چرا ، سپیده‌ای سفر نکرد !

به چاوشان ره بگو ، ز سرزمین آرزو ، *** نسیم عاشقانه‌ای ، چرا دمی گذر نکرد !

بگو بگو که چاره چیست ، از عاشقی نشانه نیست ،

مرد کتاب را باز کرد. از وادی اول وادی طلب گذشت. به دومین وادی رسید؛ وادی عشق، دل نمی کند از آن، پرسش اما در

سرش می لولید. به وادی معرفت رسید، جوابی اما نیافت. از وادی استغنا گذشت و در وادی توحید سرگشته ماند. پرسش اما

پررنگ تر شده بود و بی جواب. در وادی حیرت، حیرت زده با خود گفت: - جواب شاید این است!؟

در وادی هفتم وادی فقر و فنا دریافت که در این هفت وادی جای پرسش نیست. هیچ کس از خود نمی پرسد، از خود بدر می شود. از خود بدر شد. بی نیاز نبود اما، پرسش هم چنان پابرجا ولی بی جواب بود. کتاب را بست.

مرد ناآرام بود. پرسش در مغزش می لولید. پنجره را باز کرد، به آسمان نگاه کرد، به کوچه و به رفت و آمد ماشین وار و لولیدن مردم درهم. درویشی از کنار پنجره گذشت، کشکولش را به طرف مرد دراز کرد. مرد به کشکول درویش نگریست و به صورتش و پرسش را مطرح کرد. درویش به آسمان نگاه کرد، نشست، چشم هایش را بست و از خدای خود استخبار کرد و از خود بدر شد. مرد نومید پنجره را بست.

دستش از گل، چشمش از خورشید سنگین خواهد آمد

بسته بار گیسوان از نافه چین خواهد آمد

از تبار دلستان لولیان بیستونی

شنگ و شیطان با همان رفتار شیرین خواهد آمد

با شگرد سامری را ساحر آموز نازش

تا دوباره از که بستاند دل و دین خواهد آمد

با همان "آن" ی که پنداری خود از روز نخستین

شعر گفتن را به "حافظ" داده تلقین، خواهد آمد

دیر گاهیست سکوت غمی میبخشد ...

به نام تنها پناه آشتفتگان دیار سرنوشت

تقدیم به ...

آنانی که هنوز هم تکه ای از آسمان در چشمانشان

جرعه ای از دریا در دستانشان

وتجسمی زیبا از خاطره‌ی ایشار گل سرخ

در ((ارغوانی دل هایشان)) به یادگار مانده است.

نخستین چکه ناودان بلند یک احساس را

در قالب کلامی از جنس تنفس با غنچه‌های ((معصوم)) یاس

به روی حجم سپید یک برگه میریزم

و آنرا با لهجه‌ی همه‌ی پروانه صفت‌های این گیتی بی‌انتها

به آستان نیلوفری تمامی دل‌های زلال هدیه می‌کنم.

در پناه خالق نیلوفرها مهریان و شکیبا بمانید.

سالها میگذرد از شب تلخ وداع

از همان شب که تو رفتی و به چشمان پر از حسرت من خنديدى

تو نمیدانستی

تو نمی‌فهمیدی

که چه رنجی دارد با دل سوخته‌ای سر کردن

رفتی و از دل من روشنایی‌ها رفت

لیک بعد از ان شب

هر شم را شمعی روشنی می‌بخشید

بر غم می‌افزود

جای خالی تو را میدیدم

می‌کشیدم آهی از سر حسرت و می‌خنديدم

به وفای دل تو

و به خوش باوری این دل بیچاره خود

ناگهان یاد تو می‌افتادم

باز می‌لرزیدم

گریه سر می دادم

خواب می دیدم من که تو بر میگردی

تا سر انجام شبی سرد و بلند

اشک چشمان سیاهم خشکید

آتش عشق تو خا کستر شد

یاد تو در دل من پرپر شد

اندکی بعد گذشت

اینک این من...تنها...دستهایم سرد است

قدرتمن نیست دگر...تا که شعری گوییم

گر چه تنها هستم

نه به دنبال تواام

نه تو را می جوییم

حال می فهمم من...چه عبث بود آن خواب

کاش می دانستم عشق تو می گذرد

تو چه آسان گفتی دوست دارم را

و چه آسان رفتی...

کاش می فهمیدی وسعت حرفت را

آه...افسوس چه سود

قصه ای بود و نبود

زندگی و سر مستی را در سراب نامت، جستجو میکردم

ولی حالا در بیابان تنها یی ام

در دشت احساسم

در آسمان ابری قلبم فکری دیگر روییده

در تلالو آبی دریا نگاهی را دو باره. روی بروی چشم خود احساس کردم

ولی دیدم آن هم همان فردای بی قانون من بوده

زمان را خواستم در دست خود گیرم که شاید در قبال ساعتی با من بودن.. برای من ..برای قلب من ..نقشی نه چندان سخت

را در پرده ابهام روح مبارور سازد

ولی حالا او نیز در توقف و انعکاسشن

سر سازگاری ندارد

عشق

همه انسانها در طول حیات خودنسبت به افرادی احساس محبت و دوستی پیدا میکنند. دوستی انسانها را با توجه به شدت و

ضعف و کیفیت آن میتوان به این صورت طبقه بندی کرد

اول

دوستی که مبنی بر روابط اجتماعی است و دو انسان در برخورد با یکدیگر اصلی قراردادی را اعمال میکنند که مفهوم آن

چنین است

من برای خودم زندگی میکنم و توزندگی خودت را داری ولی با هم دوستیم و در عین حال هیچ گونه توقع و انتظاری از

یکدیگر نداریم

دوم

دوستی که زیربنای مستحکم تری دارد

من برای تو زنده ام و تو برای من زندگی میکنی و در مقام دوستی و پیوستگی از هم انتظار محبت و پیوستگی داریم

سوم

دوستی عاشقانه که بر کنار از همه اصول و قراردادهای دو طرفه بر این پایه استوار است

من برای تو زنده ام و بدون چشم داشتم هر چه خواهی فرمانبردارم و من راضی به رضای تو هستم و بدون آنکه هیچگونه

توقعی داشته باشم از روی محبت به تو عشق میورزم و دراندیشه پاداشی نیستم

این عشق" عشق "به حق میباشد

جمله معشوق است و عاشق پرده ای

زنده معشوق است و عاشق مرده ای

نازنین دل من، ناز غزلهای سپید

دیرگاهیست نگاهت به جان من دل خسته شر افکنده است.

نازنینم ..ناز ابریشمی چشم ترا ماه نبیند هرگز

غم مژگان ترا خواب نبیند هرگز

نازنین دل من،

امیدم،ای همه هستی من،

دیر گاهیست سکوت غمی می بخشد،

به بلندای دماوند سپید و به سنگینی یک برف زمستانی سرخ،

لب تو مهر زده بر خود و با سنگ سکوت،

قلب این خسته ترین عابر شب گرد ترا

بخارشیده ز انبوهی و اندوه و سکوت

نازنینم ..خوب من ای همه باور من،ای رویا،

من که آواره‌ی.. این بی کسی ام

ناز نکن درد مپاش

تو خودت می دانی ای برایم همه کس

زخم نزن با سکوت ..به من خسته چنین سنگ نزن

رحم کن

تو که دستان نوازش گرت از عشق تهی نیست هنوز؟

پس چرا با تن این خسته ترین، با غم بی کسی این تن تب دار و غمین، با من ساده دل ساده به تو باخته خویش،این قدر تلخ

رفاقت داری؟

من که آواره این بی کسی ام تو دگر زخم نزن، ناز نپاش به دل سوخته ام از غم و درد، این قدر سوز نپاش
لحظه ای با من باش.

ای سرا پایت خوب

ای کلامت دریا

ای نگاهت باران

با من از عشق بگو

محتجم به نوازش گری لبهایت

با من از نقطه آغاز بگو

از سکوت فریاد.. این چنین می جوشد

و تو خاموشی باز

کاش می شد به تو نزدیک شوم

از سکوت گذرم به کلامی برسم

آن طرف خاموشی

نازنین دل من

حرف بزن مشتاقم...

دلی که نمیدانم کجا مانده است ..

آنسوی دستانست

کلامی به خطای می رود..... در غربت.

این سوی چشمانت..... هر کلام من

بازخواهد گشت بر لبان تو.....

من ذره و خورشید لقایی تو مرا.....

بیمار غمم.... عین دوایی تو مرا.....

بی بال و پر اندر پی تو می پرم.....

من کاه شدم.. چو کهربایی تو مرا.....

روزگاری پیش مرا داستانی بود ... که دیگر نیست. قصه ای دارم پنهان در دل.دلی که نمیدانم کجا جا مانده است... دیگر توانی
مانده برای یافتنش. خستگی مداوم شده ... و من زود گذر. در ها دست نیافتنی هستند. هوا بوی سنگ گرفته و او هنوز
تنهاست.... ستاره ها را

خورشید بلعیده است و ((ما)) هم فراموشکار شده....

چشم هایم را سال هاست که بسته ام، اما ای کاش می شد دست هایم روی هوا رد چیزی را دوره می کرد و می دانستم به
تبرک نام تو بال گشوده اند: «نازی!»

باورهای قدیمی بر این اصل اند که کابوس ها از پنجره های باز به ذهن می رسند. و زندگی من شبیه کابوسی بیش نیست ..
این یعنی دریچه ذهن من همیشه باز است ؟؟؟
گفته بودم که میمیرم وقتی که نباشی.. نماز وحشت را فراموش نکن .. ولی تو هر شب نماز شهوت را در بستر او میخواندی ..
نمیخواندی ؟؟؟

سجاده عشق

سر سجاده عشقم***به خاک افتاده عشقم
ولی با این همه احساس ***تهی از باده عشقم
پر و خالی شدم از بس ***به دست هر کس و ناکس
چه مانده از تنم باقی ***شکسته جام بی ساقی
تنم زخمی شد از هر دست ***به جانم سنگ هر سرمست
برای جرعه ای می بود ***به من هر کس که دل می بست
به نام اعتماد و عشق ***به من دستی اگر آویخت
به پایش زندگی دادم ***به جانم زهر حسرت ریخت
هزاران بار دل دادم ***که شاید عشق ناب این است
سراب تلخ باران بود ***به خود گفتم شراب این است

سالهای جوانیم به تاراج رفت***تو را از بین صدها گل.. جدا کردم ...

تو سینه جشن عشقت رو... به پا کردم... ***برای نقطه‌ی پایان تنها یی...

تو تنها اسمی بودی که .. صدا کردم... ***بگو از پاکی چشم‌هه.. منو لبریز خواستن کن...

با دستات حلقه‌ای از گل بساز و گردن من کن.. ***اگه از مرگ باورها.. از آدمها دلم سرده ..

نوازش کن تو دستام رو .. که خیلی وقتی بخ کرده ... ***که خیلی وقتی بخ کرده..

دیگه دلوپس بودن.. واسم بسه... ***دیگه بیهوده پیمودن... واسم بسه..

زیادیم کرده پژمردن... ***زیادیم کرده غم خوردن...

توى بيداد تنها یی... ***در عین زندگی مردن..

بگو از پاکی چشم‌هه.. منو لبریز خواستن کن... ***با دستات حلقه‌ای از گل بساز و گردن من کن..

اگه از مرگ باورها از آدمها دلم سرده .. ***نوازش کن تو دستام رو.. که خیلی وقتی بخ کرده ...

که خیلی وقتی بخ کرده.. ***عشق من عشق من.

سالهای جوانیم به تاراج رفت دست تقدیر نبود . سرنوشت هم چنین ظالمانه زندگی کسی را در دفتر هستی رقم نمیزند

عروسوک بازی را شروع نکرده بودم که عروس حجله نشین بخت شدم دیروز براش چی بودم ... عروس حجله بسته امروز

براش چی هستم ... عروسکی شکسته تمام رویاهای کودکیم در صندوقچه‌ی خاطرات ذهنم بایگانی میشود و من به خانه

بخت میروم که زن بودنم را به اثبات برسانم . در اولین بهار نوجوانیم مُهر مادر بودنم بر صحیفه روزگار خورده شد چهارده

بهار .. چهارده سال را فقط از تمامی عمری که حق مسلم من بود رو . زندگی کردم باقی پیشکشی دست تقدیر و سرنوشت

شد باقی از آن من نبود ولی به پای من نوشته میشد .. هنوز سینه نوجوانی رو پشت سر نهاده بودم که مُهر بطلان بر

صفحه همسر بودنم زده شد . من فقط یک مادرم . نوجوانی در سن بیست و دو سالگی و حاصل روزگارش . توشه‌ای با سه

غناچه گل نشکفته کدامین راه رو باید طی کرد که به سر منزل مقصود رسید

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر***تا خرابت نکند تهمت بدنامی چند

آه..... روزگار ... چیزی ندادی که ازم گرفته باشی ..

ولی در حسرت همین نداده ها هم رهایم نکردی...

شق...

حس داشتت يه آن بود.. عمر يك لحظه کوتاه .. *** عمر کوتاه يه لبخند.. فرصت يك نفس و آه ..
اگه صد سال تو رو داشتم.. برام انگار يه نفس بود .. *** با تو آسمونو داشتم... اگه..اگه .. خونم يه قفس بود
لحظه های موندن تو.. اگه زود بود يا اگه دير *** معنيه يه لحظه ميداد.... لحظه عبور يك تير
بودنت شروع يك زخم.... از عبور لحظه ها بود *** زخم دوست داشتنیه من.... واسه مرگم بي صدا بود
حس از دست دادن تو حس از دست رفتنم بود *** لحظه سوزش اين زخم سرديه مرگ تو تنم بود
وقت خوب ... با تو بودن ... هر چی بود زياد، يا کم بود *** عمر من بود که تموم شد.... يه نفس بود و يه دم بود
عمر من از تو تموم شد.... يه نفس بود و يه دم بود

پاورقی های تنهائی يك زن

دیر زمانیست که چشمی امتداد نگاهم رو طی نکرده سالهاست سرم شانه های مردانه ای را لمس نکرده .. و دستهای نوازشگری موهايم را ..

سينه کسی تکيه گاه حق های شبانه ام نبوده . ظلمتم را سوسوی شمعی شاعرانه روشن نکرده بستر خيال عريان از سایه ی تنومند معشوقه ای .. و دستانم به بدرقه نوازش های هیچ دستی نرفته حتی تنهائیم را کسی قسمت نکرده در لحظه های حبابی هوس شکوه بر لب نبردم . بغض را در گلو شکستم .. حسرت را بليعدم و تنهائي را به خلوت شبانه ام بردم که مغوروانه بگويم من عاري از هر هواي و هوسي هستم اما ..من هم يك زنم .. زني از جنس بلورين احساس .

از ديار شهريار ها تا شبهای هزار و يك شب قصه ها سفر كردم . تا جلوه عاشقانه ای از بانوئی شرقی را به تصوير کشانم چه مجنون هائي را که راهی برهوت های بی آب و علف " و فرهاد ها را تیشه بر دست در سوگ بیستون نمودم که سلطنت شهرزادی خویش را ثبت در دفاتر زن بودنم کنم
اما هنوز تنهاترینم .. هنوز عاشقترين بانوي بي معشوقه اين ديارم
هنوز م گيسوانم در سر انگشت باد به رهائي کشیده ميشود . نه انگشت هاي تو .

ترا با ما سر ياري نباشد

مرا بر تو دگر کاری نباشد

حال که دست دل از تو شسته ام و غبار هجرانت را تکانده ام چیزی والاتر از شأن تو در این خانه دل میگزینم
که مهرش افزونتر از خیال ناباور توست
دوست ..

این خانه دگر خانه دوست است و مارا با تو کاری نیست ای عشق
تو معصومی مثل تنها بی من ***شريك غصه های شبتم و نور
تو تنها بی مثل معصومی من ***رفيق قله های پاک و مغرور
باید از عطر افاقی تو رو آغاز کنم ***با صدای خیس بارون تو رو آواز کنم
از تماشای قناری به تو پرواز کنم ***به تو پل میزنم از بهانه هامو
از همه شبانه ها مو ***میرسم به تو دوباره
بوی عطر تو میدن ترانه هامو ***پر اسمت میشن عاشقانه هامو
از گل و شعر و ستاره ***میرسم به تو دوباره
نیستی اما یادت اینجاست ***وقت گل کردن رویاست
به تو من میرسم از این شب نیلوفری ***به تو میرسم من از این راه خاکستری
به تو که خاطره هامو به همیشه میبری ***به تو پل میزنم از بهانه ها مو
از همه شبانه ها مو ***میرسم به تو دوباره
بوی عطر تو میدن ترانه هامو ***پر اسمت میشن عاشقانه هامو
از گل و شعر و ستاره ***میرسم به تو دوباره
نیستی اما یادت اینجاست ***وقت گل کردن رویاست

سلطنت اردیبهشت

تو را بخیر و ما را
بال سنجاقک.

تو را به خیر و ما را تشنگی دیدار.

تو را بخیر و

ما را

اردیبهشت منهای پنجاه.

تو را بخیر و

ما را

کوچه های باریک آدم.

هوای بهار

باران

بار

آن

که زیر سیب له میشوم.

پابپای دلچکه هایت

از آسمان هفتم که افتادیم،

نگاهم می کنی

هشته ابرو بالا می اندازی

خنده خنده

حباب ها میترکند،

دوره میکنم :

تورا بخیر و ما را بال سنجاقک.

تورا بخیر و ما را تشنگی دیدار.

تو را بخیر و ما را تنهاei آدم.

تو را بخیر و ما را سلطنت اردیبهشت.

تورا بخیر و مارا کوچه های باریک

تو را بخیر و ما را

- تنها -

فریب عاشقانه ی حوا.

غم دریا دلان را با که گوییم !؟

کجا غم خوار دریا دل بجویم ؟

دلم دریای خون شد در غم دوست

چگونه دل از این دریا بشویم !؟

تا تو دوباره باز آئی

منهم دوباره عاشق خواهم شد !

شعری از ژاک پرور

ترجمه: حسین جاوید

صبحانه

فنجانی قهوه برای خودش ریخت

کمی شیر به آن اضافه کرد

و شکر

با قاشق چای خوری هم زد نوشید

و دوباره فنجان را سر جایش گذاشت

بی آن که با من حرفی بزند

سیگاری آتش زد

دود را حلقه حلقه بیرون داد

و خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند

بی آن که با من حرفی بزند

یا حتا نگاهم کند

برخاست

کلاهش را بر سر گذاشت

باران می بارید

بارانی اش را پوشید

و بیرون رفت

بی آن که کلمه‌ای بگوید

یا حتا نگاهم کند

سرم را میان دست‌هایم گرفتم

و زدم زیر گریه

سهراب روشن

همه‌ی اتاق من

و حالا اشک‌ها قطره قطره

در را که باز کرد آمد تو کاشی‌های سیاه کف اتاق.

حالا پشت میز نشسته ام . می خواهد بنویسم

قطره.... و اشکها ، گم می شوند. و نگاه او از چشمها خیس اش ، می نویسم : دانه‌های سرخ و براق انار که پشت دود

سیگار کدر می شوند و محو می شوند

اگر پرده را کنار بزنم و نور هجوم بیاورد؟!

اما شب است !

قطره ، قطره ، سرش پائین است و اشک ، برهنه ، و او آن طرف مرز تخت

و تخت به هم ریخته .

قطره . ، من فقط نوشته ام قطره

فکرمان خیس

سهراب روشن

پائین می آید . نفسه‌امان میگیرد . همه با هم فکر میکنیم : باید رفت . ، زرد ، جا بجا ترک خورده ، حالا گچ سقف که باد

کرده

اگر اب بالا بیاید؟! ، تا مج پا خیسمان کرده . با هر تکانی که میخوریم شلپ صدا میدهد . همه با هم فکر میکنیم ، آب از

زیر در هجوم آورده ف سرها فرو رفته تو یقه ها تا سرما را راه ندهیم.هیچ ، چسبیده به هم ، و این فضای سرد و خیس و

جائی که برای نفس کشیدن نمانده و ما که چمباتمه نشسته ایم

زمزمه ای نیست . همه با هم میترسیم.

سرد... و سرهامان چسبیده به سقف . ، زرد . کسی نمی جند . نیمی از بدنمان زیر آب است و گچ سقف تا روی سرهامان ،

آب بالا می آید تا زانوهامان

سیاه میشویم . اگر حتی یک نفر جرات کند و..... ولی هر کس منتظر دیگریست . همه با هم فکر میکنیم..... ما همه فقط

فکر میکنیم .

تبری

در مجرم نمرود

سپندی شدیم

و بوی توحید

در مشام تاریخ

زبانه کشید

مشیت بهار

عطر گل را

برای ما مقدّر می کند

چگونه بود

سطح استخوان زکریا

در زاویه درخت

و اعتکاف دندانه اره

در کنج مغز استخوان نبوت؟

ما آن برد های معطر را

در بادها فشاندیم

و تاریخ کامل شد

تبری می جوییم

از سنگ جاهلی

که نرخ مروارید محمدی را شکست

و از پولادی

که در کوفه

برج آفتاب را به دو شق کرد

و د رعاشورا

بوسه گاه نبی را

در نور دید...

در مجمر نمروذ

در زاویه استخوان زکریا

و در صدف مروارید محمدی

فریاد غلتانی شدیم

و از سکوت، تبری جستیم!

شاعر : حسن حسینی

شعری از تاگور



در رویاهایم دیدم که با خدا گفت و گو می کنم. خدا پرسید: پس تو می خواهی با من گفت و گو کنی؟ من در پاسخش گفتم: اگر وقت دارید. خدا خندید و گفت: وقت من بی نهایت است.

در ذهنت چیست که می خواهی از من بپرسی؟ پرسیدم: چه چیز بشر شما را سخت متعجب می سازد؟ خدا پاسخ داد: کودکی شان. اینکه آنها از کودکی شان خسته می شوند، عجله دارند که بزرگ شوند. و بعد دوباره پس از مدت‌ها، آرزو می کنند که کودک باشند ... اینکه آنها سلامتی خود را از دست می دهند تا پول به دست آورند و بعد پولشان را از دست می دهند تا دوباره سلامتی خود را به دست آورند. اینکه با اضطراب به آینده می نگرند و حال را فراموش کرده اند و بنا بر این نه در حال زندگی می کنند و نه در آینده.

اینکه که آنها به گونه‌ای زندگی می کنند که گوئی هرگز نمی میرند و به گونه‌ای می میرند که گوئی هرگز زندگی نکرده اند. دستهای خدا دستانم را گرفت برای مدتی سکوت کردیم و من دوباره پرسیدم به عنوان یک پدر می خواهی کدام درس‌های زندگی را فرزندات بیاموزند؟ او گفت: بیاموزند که آنها نمی توانند کسی را وادار کنند که عاشقشان باشد، همه کاری که می توانند انجام دهند این است که اجازه دهند خودشان دوست داشته باشند.

بیاموزند که درست نیست خودشان را با دیگران مقایسه کنند، بیاموزند که فقط چند ثانیه طول می کشد تا زخم‌های عمیقی در دل آنان که دوستشان داریم ایجاد کنیم اما سالها طول می کشد تا آن زخم‌ها را التیام بخشیم. بیاموزند ثروتمند کسی نیست مه بیشترین‌ها را دارد، بلکه کسی است که به کمترین‌ها نیاز دارد. بیاموزند که آدمهایی هستند

که آنها را دوست دارند فقط نمی دانند که چگونه احساساتشان را نشان دهن، بیاموزند که دو نفر می توانند با هم به یک نقطه نگاه کنند و آن را متفاوت ببینند.

بیاموزند که کافی نیست فقط آنها دیگران را ببخشند، بلکه آنها باید خود را نیز ببخشند. من با خصوص گفتم: از شما به خاطر این گفت و گو متشرکم آیا چیز دیگری هست که دوست دارید فرزندانتان بدانند؟ خداوند لبخند زد و گفت: فقط اینکه بدانند من اینجا هستم، همیشه.

تاریخ گل

دلت پهنه آزمون خدا بود

اگر چه تو از پیش

در حلقه محاصره

دندان برآق گرگهار ا

حدسی روشن زده بودی

و می دانستی

آواره آب

در هجوم خشک اشقيا

کلید خواهد شد

و زبان زبر مشک

هیچ لفظ مرطوبی را

ادا نخواهد کرد...

گل سرخ از گربیانت

زبانه می کشید

و تو به باغ می اندیشیدی

که در پرچینی از غلف

تلف می شد

وقتی

با آواز داغدار شبانان

به میدان می شدی

باغ

آفتاب داغ را

از سینه فراخ آسمان

می مکید

و دندان براق گرگها را

در نرمینه دلت

افول می کرد...

و چنین شد

که تاریخ گل

با جغرافیای ارغوانی نامت

جاودانه عجین شد...

شاعر : حسن حسینی

ترجمی بند عرش

فقط خدا بود که می دانست

آن دل دریابی

به کمند پندهای پوسیده

در بند نمی آید

و با لبان مواجه

بی کرانه های دور خطر را

می بوسد

فقط خدا بود که می دانست.

پس به دریا زد

و تشنگی

سر به تلاطم گذاشت

عطش

چه بیرحمانه آتش می بارد

باید چراغ را خاموش کرد

تا چهره مردانگی

روشن شود

در ظهر موعود

پاییز گل کرد

و یک باغ ارغوان

درو شد...

اینک خدا می داند:

نام آن دل کامل

ترجیع بند

هاتف عرش است!

شاعر : حسن حسینی

تفنگ من

چه دیر به دست آمدی ای واژه آتش زا

ای تفنگ پر غوغا

با دوست سلامی

با دشمن

چون دشمنم از هزار سو راه ببست

ای شعله دلپذیر ناگریز

با دست نیازآلوه بردم به تو دست

تا کن با من

مدارا کن با من

ای چوب تراش رنج با تن برد

ای آهن سخت صیقل خورده

ای یک شبه مهمان و صد ساله رفیق

با من باش

در سینه تنگ من

در کنار من بمان و ایمن باش

هر کس را

ناکس را که جستجو داری

هر میوه دل که آرزو داری

هر خواهش هر نوازشت با من

ای تفنگ دلبندم

تیر ترکشت با من

کوچک بودم

تنها بودم و تک بودم

اندک

تا به یمن آوایی

بر خواستن دستی

پیش آمدن پایی

ده گشتم و صد هزار و میلیونم

صف در صف را بنگر

از شمار بیرونم

یک عمر به ناروایی آن نامرد

دیدی چه به روزگار ما آورد

اینک تو بگو هر آنچه که باید گفت

اینک تو بکن هر آنچه باید کرد

بشكف بشكف ای دهان آتش خو

کز دست نمی دهم تو را آسان

شو آزادی به خانه ام آور

رو داد مرا ز ناكسان بستان

دوست داشتن

ما شقایق کوهستان های وطنمان را داریم

وهر که را

که تاب این آتش رویان را

در سینه دارد

ما شقایق ها را دوست داریم

و روییدن و بالیدنشان را

و به شبا هنگامی چنین

پاسداری شان را

گرد آمده ایم

ما گل ها را دوست داریم

گرد آمده ایم

ما گل ها را دوست داریم

و نه تنها

گلهای گلخانه را

که گلهای وحشی خشبو را هم

و آزادی گفتن کلام عطر آگین دوست داشتن را

هر که گلی می پسندد

و هر که گیاهی

و هر که رویش جاودانه جان را

باور دارد

با ما در این برخاستن یگانه است

و ما بر خاسته ایم

تا بیگانگی را باطل کنیم

با ترانه مهر

و در برابر آن که چیدن گلهای را داس درو به دست دارد

با کینه مادران

جدایی را همچنان

سنگ بر سنگ می نهد

و اینک دیواری است

بگذر بر این دیوار

مرغ من بنشیند

و دست تو

او را کریمانه دانه بخشد

و دیوار

پله ای باشد

بر آمدن ما را

چه در بالا

یک آسمان

به چشمان ما نگاه می کند

و در پایین

گهواره و گور ماست

که بر آن

همواره شقایقی سوزان می روید

یک نفر در حال گفتن بود

نرگس بابایی

یک نفر در حال خواندن بود

یک نفر بی نور، بی آوا

در سکوتی تلخ تنها بود

یک نفر در حال خواندن بود

صدایش در صدای موج دریا بی اثر می شد

میان همه‌مه، در بعض سنگین هوا

روزگار ان اش به سر می شد

یک نفر در حال خواندن بود

یک نفر در حال دیدن بود

یک نفر با چشم‌های بسته و بی نور

با نگاه خسته و رنجور

یک نفر در حال دیدن بود

دیده‌گان اش هم‌چو ابران بهاری بود

تیره و تاریک می‌پیمود

در دل اش رگ‌بار باران بود

یک نفر در حال دیدن بود

یک نفر در حال رفتن بود

یک نفر با کوله‌بار غصه و غم‌ها

نرم نرمک راه می‌پیمود

یک نفر در حال رفتن بود

در سفر با عشق همراه بود، لیکن

در راهش با باد تنها بود

او به دنبال رسیدن بود

یک نفر در حال رفتن بود

یک نفر در حال مردن بود

یک نفر آرام آرام

رو به سوی جان سپردن بود

یک نفر در حال مردن بود

ناتوان و خسته جان

اشک‌ریزان، بی‌فغان

هم‌چو کوهی استوار، مثل دریا بی‌کران

یک نفر در حال مردن بود

یک نفر می‌گفت: باید رفت

یک نفر شد ره‌سپار و رفت تا پاییز تنها‌ی

رفت تا فصلی تماشایی

یک نفر می‌گفت: باید رفت

از پی خورشید باید رفت

در پی عشق، آزادی، وفا

در شب مهتاب باید رفت

یک نفر می‌گفت: باید رفت

یک نفر می‌گفت: باید رفت

آن قدر رفتن که ناپیدا شدن

گم شدن یا، عاقبت پیدا شدن

رفتن و از هستی آکنده شدن

در سفر، تا عشق بی‌پروا شدن

یک نفر می‌گفت: باید رفت

آه، ... آری!

باز باید رفت،

باید رفت ...

زن - از پرتو نوری علاء

دهانم را بیندید

دستهایم را بشکنید

و پوشیده در کفنی سیاه

در تاریکترین کنج خانه، پنهانم کنید.

در فضایی مشکوک، زیستم با دیگران،

در نبردی نابرابر، جنگیدم با قذاره بندان،

در غربتی غریب، مهرورزیدم در زندان،

و با لهجه ای متروک، ترانه خواندم از درد.

اینک ای کَرَکَسِ شوم!

بر لاشه ام نشسته ای،

اما با بُوی سوخته استخوانم چه خواهی کرد؟

که من خستگی ای کار را آموخته ام

و در میان کشتزاران گندم، بُوی شالیزار،

- کولبَارِ طفلم در پشت -

ریشهٔ جانم را درِ رو کرده ام.

با چشم‌مان کم سویم چه خواهی کرد؟

که من با سوتِ شتابزدهٔ کارخانه‌ها

به هوش آمده ام

و در سیاه‌چالی به نام کارگاه،

زندگیم را چرخ کرده ام.

با انگشتان خونینم چه خواهی کرد؟

که با هر طرحِ نو در باغِ قالی،

دردی عمیق، بر زخم کهنه ام نشانده ام.

با دستانِ بلا دیده ام چه خواهی کرد؟

که من سالهای سال با زنبیلی تهی از نان

مغورو و زخم خورده

از کوچه‌های شهر گذشته ام

و دستانم را با داغ طاولی بزرگ

- از پُخت و پَز -

از شستشوی رَخت،

از رُفت وُ روبِ خانه - ،

در انتظار معجزه تاریخ از هم گشوده ام.

با من چه خواهی کرد؟

در سایه رنجهايم يله دادى

از تارهای گیسویم

ریسمان پوسیده قصاص بافتی

و مشکوک و ناباور

سَفِيه وُ كودكم خواندی.

شرمم باد که هستی ات دادم.

اشتهای بی پایانت را

با مُرده تنم فرونشاندی

و شوربختی ی شهوت را

در رگهایم جاری کردی

و آنگاه برادرانم را قابیل وار

به وسوسه کشتنم فراخواندی.

زنده بگورم کردی،

مجنون و بیگانه، سنگهای نجابت را

بر سرم فرود آوردی

و من از پشتِ باران سنگ

چهره پریده رنگت را

به سرخی ی خون دیدم.

دریغا، دریغا، دریغا

چه بی باک وُ بی تدبیر

قاتلم را ستایش کردم.

برگرفته از مجموعه شعر "از چشم باد"

بخشی از شعر بلند "زمینم دیگر شد"

"میدانها، چشم‌های حریص

میدانها، مردمان بیمار

میدانها، سنگ‌های بی شمار؛

- پسر خاموش صدایم کن!

- عاشقم به فاحشه ای

که آبروی جهان ازاوست".

پرتو نوری علا

مفهوم زندگی

زندگی تکرار تفکر در حلقه حیات است

زندگی معماً وجود در تفکر بشر است

زندگی آزمایشگاه صبر برای موجود کم طاقت است

زندگی لطف اجباری اما شیرین خداوند است

زندگی خالی است آن را پر کن.

زندگی یک مشکل است با آن رو برو شو.

زندگی یک معادله است موازنہ کن.

زندگی یک معما است آن را حل کن.

زندگی یک تجربه است آن را مرور کن.

زندگی یک مبارزه است قبول کن.

زندگی یک کشتی است با آن دریا نوردی کن.

زندگی یک سوال است آن را جواب بده.

زندگی یک موفقیت است لذت ببر.

زندگی یک بازی است برنده و پیروز شو.

زندگی یک هدیه است آن را دریافت کن.

زندگی دعا است آن را مرتب بخوان.

زندگی درد است آن را تحمل کن.

زندگی امتحان است از آن در آخرین لحظه سر بلند بیرون درآی

زیتون بارید و سبب‌ها خوانند...

خواستم شعری برایت بگویم ، اما مثل بغضی بودم که نمی توانست وا شود.

شاید هم بهانه ای باشد این . مثل همه‌ی نتوانستن های دیگر...

اما با همه‌ی نداشتن ها و نتوانستن ها ، حرف‌هایی زده ام در حد بضاعت .

بیین شعرند یا نه؟...این کجا من و...آن کجا شما..؟!

((۱))

صدایی که در تاریکی آمد

قلب ساعت‌ها را به تپش در آورد

لحظه‌ای دیگر

صبح

خواهد شد !

((۲))

«الف ، لام ، میم» :

واژه‌ها زندن به خط !

الآن که من اینجا هستم

عملیات تمام شده

اما جنگ نه !

و هیچ قطعنامه ای هم

پذیرفته نیست

الآن که من اینجا هستم

یکی فرقش شکافت

یکی سرش جدا شد

یکی به اسیری رفت

الآن که من اینجا هستم

واژه ها

هزاران قرن را

واژه ها

زمان را

واژه ها

جهان را فتح کرده اند !

((۳))

تا کی دنیا پر از بدی باشد ؟

کی دنیایم محمدی باشد ؟

کشتند تمام بچه هایت را

یادت باشد نیامدی...باشد!

((۴))

خواندیم سرود دردمان را با آه

گفتند سواره ای می آید از راه

زیتون بارید و سبب ها خوانند

با دندان ها ، سرود حزب الله...

یا حق !

بسم ...

تماشای مهتاب ، هزار هزار مرتبه زیباتر از سفید کردن این صفحه‌ی سیاه !

چه می دانم .

ماه بگوییمت ، خورشید بخوانمت...نمی دانم . نه ، خورشید که خوب نیست

همان ماه بهتر است . تو...تو ماهی...نه...تو هاله‌ی دور ماهی...هایی...ها

فهمیدم...تو نوری...یادم رفته بود...یا نور!

این روزها فقط دارم دور خودم می چرخم...در خودم زندانی ام!

به خدا ! تو که باورت نمی شود...حالا من هرچه بخواهم داد بزنم.

توهم که هی حرف خودت را بزن . دق می کنم از دست تو!

ا...عجب ناقلایی سنت این ماه...تا با تو حرف میزدم از فرصت استفاده کرده

رفته آن ورت...بیچاره حواسش نیست که هرجا برود نور دارد! هه!...هیسس

یواش بخند کسی نفهمد...فهمیدی ماه چی می گفت ؟ بیچاره دو شب پیش

از روی آلمان رد می شده ، دیشب هم از روی فلسطین . حالا هم دارد کم کم

آب می رود...بیچاره بدنش هم کبود است...نمی دانم تیر خورده یا سنگ .

سنگ که نه...بچه های فلسطین برای ماه سنگ نمی اندازند...البته

- خیلی هاشان را ماه میگفت دیشب کشته اند . - بچه ها را می گفت ها !

دور از چشم همه یاد ((ما برعشق تو خندید فریدون مشیری)) افتادم !

بله دیگر...ماه برعشق من می خندد و برعشق بچه های فلسطین گریه !

مرد را - اگر استوار باشد - خوش است...

لبخند را اما همه جوره اش خوش است...وقتی تو بزندی البته!

مردی را برسیغ کوه دیدم استوار ایستاده و لبخند می زند .

اما این مرد را که گفتم در خیال بود !

کو مرد ؟

مردِ مردستانِ مردی !

چشمانِ پری و شان ، غزل خوان

چشمان جهان ، خیره به دستانت

چشمیت نزند ! - گوش شیطان کر -

صد تا صلووات ، نذرِ چشمانت !

یا حق !

بسم ا...!

(۱)

یک نفر درون ((من)) مرا خطاب کرد

خانه‌ی دلم

خراب شد

ناگهان درون ((من))

انقلاب شد !

(۲)

تقدیم به حضرت روح ا...

علمدار

دیده بگشا که در این میکده غم آمده است

وقت نازل شدنش قافیه کم آمده است

و بین جام - که رخسار می‌اش زرد نمود -

و علمدار - که بی دست و علم آمده است -

بر سر دفتر این میکده - با دست جدا -

بنویسید که صد جور قلم آمده است

و قلم از تب دستان من افتاد و شکست

این بلایی ست که صد بار سرم آمده است

و صدا در غم و در دفتر و در می پیچید...

دستی انگار که از سمت حرم آمده است !

یا حق !

بسم ا...

خوش به حال بچه ها

بچه های پاک و بی گناه

خنده های باصفایشان

گریه هایشان

خوش به حال بچه ها که صادقانه حرف می زند

ساده حرف می زند

خوش به حال مردمان روستا

مردمان سبزه ها و آب ها

- خانه هایشان پر از ترانه باد ! -

خوش به حال بچه های پاپتی

شادمانه می دوند و جیغ و داد می کنند

خوش به حال بچه های پاپتی

بد به حال ما

برای کفش های صنعتی

له شدند سبزه ها به زیرشان

کفش های لعنتی !

حرف های من چقدر بچه گانه اند

من دلم گرفته است و خسته ام

واژه ها بهانه اند...

من

چقدر بچه ام !

ابتداي جاده ی شقايق ، بسم ا...

قل هو الله...آه و فغان و درد...درد و دورى و تكرار...بى يار...بيمار...بى قرار...

امروز بى فردا...فرداي بى باران...بگو من هستم...تنها منم...این را تو گفته بودی اما...

به من...به اين كمترین...این كوچکترین...هميشه قبل از سكوت فرياد...

قبل از فرياد سكوت...سكوت اما هجای آخر عشق بود...با تو ام حالا...با توام هميشه...

تو که هستى...تو که آن بالا نشستى...برفراز جاده ی شقايق...شقايق...

گل هميشه عاشق...اشكى و آهي...آهي و راهى...انسان و خدا...بى همگان و ، رها...

سلام ، خدا !

قهير نكن...

تو را به خدا...

بگو كجای آسمان نشسته ای ، ستاره !

نشسته ام در انتظار چشمکى ، دوباره

تمام شب در آسمان ، روان پى تو گشتم

به لابه لاي تكه هاي ابر پاره پاره

و چشم شب گرفته ات شبى زبانه اى زد

به آتشم کشیده با نگاه پر شراره

شنيده ام زحال من شبى خبر گرفتى

به گفته ی فرشته هاي نائب الزيارة

شبى که چشم ناز تو مرا رها نمی کرد

چه کرده ای دوباره بادل « رها » ، ستاره !

بسم ...

اگر از « خانه » به مهمانی « دنیا » رفتی

زود بیا !

سایه‌ی « مرگ »

همین نزدیکیست ...

بسم ...

این روزها

اگر دیدی شبیه سگ شده ام

تعجب نکن

روزی سه وعده نماز

هزار وعده‌ی پرواز

و هزار وعده‌ی نفس

اما

همین که گفتم ...

امر ، امر شیطان است !

...

لطفا مزاحم نشوید

اجرای گناه دارم

روی سِنِ دنیا

و پخش مستقیم

به عرش خدا

و حضرت بصیر^{بِالْعِبَادِ}!

مزاحم نشويد...

بسم ا...

اگه نگا کنى

می بینی يه پرنده نشسته داره همینجور نیگات می کنه

يه پرنده زير باروون

تو هم شايد زير باروون باشى

يا شايدم توی خونه

وايساده باشى پشت پنجره

و باروون بیرون رو تماشا کنى

اشک خدا رو

كه گوشت رو تر ميكنه

يه حسی بهت دست میده . دلت يه جوری ميشه. وقتی پشت پنجره تنها وايسادي و

داری باروون رو نیگا می کنى و صداسچ رو گوش می دی .

و داري فكر می کنى که توی باروون ، اون پرندده می خواد بهت چي بگه.

تو حتما دلت می خواد عاشق بشی . بری زير باروون . زير اشك خدا ، با پرندده حرف بزنی

اونم با نگاه . فقط با نگاه...

و نمی دونی تو و اون پرندده وقتی هیچ کسی نیست توی خیابونا ، تنها یی زير بارون چی کار میکنین.

خیس میشید...خیس خیس...

و نمیدونید کجا می خوايد برييد...

باروونم که بياid ديگه همه عاشقن !

تو دلت شايد يه حس غريبی بشينه ، بعد هم يه بعضی گلوت رو بگيره

بعد هم يه لبخند...

گريه کن

گریه کن...

بیا بریم

داره دیر میشه ها...

داره دیر میشه...

کار دل باز با آه افتاد

کاروان دلم راه افتاد

کعبه را نیت کربلا کرد...

در طریق الی الله افتاد

شب به دیدار خورشید می رفت...

: ماہ از اوج ، ناگاه ، افتاد !

ماه فریاد زد : آه ، خورشید !

عکس خورشید در ماہ افتاد

چشم دل تا بدان مشک افتاد

کار دل باز با اشک افتاد...

رها ...

بسم ا...

بیا برویم گهواره‌ی دید...

همان جا که چند نهفته است .

و بیا همسفر شویم تا چیزهایی بفهمیم...

...

نگاه کن !

تا بالای تپه چیزی نمانده

به قدر شاید هفتصد پله !

بسم ا... بگو و

برو !

پله‌ی اول را برو

و خوب بدان که کجا می‌روی...شاید که ندانی !

(نه ! نمی‌دانیم ...)

...

مواظب باش

به پله‌ی پانصدو نود و هشتم که رسیدی ، کمرت نشکند !

یک زلزله‌ی پانصدونودوهشت ریشتری !

...

به نیمه راه که رسیدی ، نفست می‌گیرد

این طبیعت یک راه سربالایی هفتصد پله ایست...

برگرد و از همان نیمه راه پشت سرت را نگاه کن !

شهر را می‌بینی که کمی کوچک شده

و آدم‌ها حتی از این نیمه راه هم به قدر مورچه‌اند

(راستش را بخواهی آدم‌ها همیشه مورچه‌اند...اما بعد می‌شود یک کاریش کرد !)

و دود را ببین

و ماشین را

و بشر را

و روزمرگی را

و هزار و سیصد و هشتاد و چهار تفریگاه را !

...

چیزی نمانده که برسیم به آن بالا

اما دیگر نای رفتن نداری

تلو تلو می خوری و می خواهی خودت را بکشانی بال

یک جمله شاید در ذهن نقش بیندد :

((راهمان دور و دلمان کنار همین گریستان است...))

بیا برویم ...

...

چند پله مانده

نفس نفس زنان

و ...

پله ی هفتصدم !

...

اینجا گهواره ی دید است

می شود شیراز را و تا خیلی آن دورها را حتی دید

هوا اینجا خیلی خوب است

باران هم که آمده

پایین را می نگری

همه چیز کوچک است

و خودت را می نگری که بالاخره رسیدی

چقدر راه آمدی؟... چقدر پله؟

اما حواس است که پرت می شود

می بینی

یک چیز بزرگ تو را کشانده آنجا

چند روح بزرگ ...

چند روح بی نام و نشان !

...

اینجا چیزی نهفته است

این همه سختی راه را که گذراندی

رسیده ای به این ها

به چند شهید گمنام !

اینجا چیزی سست

روی گهواره‌ی دید

راز نهفته...

...

دیدی نبود قسمت ما آسمان ، عزیز ؟

یا حق !

بسم ا...

خُنک آن قُماربازی که بباخت هرچه بودش

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

یا حق !